

روانها کی عاقلانه سهماهه



www.romankade.com

غباری
از جنس
غم

des:marziyeh814

به قلم: آیلا بلند طلب



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: Ww.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

عصبی نگاهم کرد و گفت :

<< جوون با ما بازی نکن بگو چرا کشتیش ؟ جسدش کجاست ؟ >>

باز هم مثل همیشه آرام و بی حوصله گفتم :

<< من کاری نکردم اون دوستم نداشت ، میفهمی؟ منم مجبور شدم اون کار بکنم ... مجبور >>

نگاهم از بس به چراغ زرد بالای میز خیره مونده بود پر از اشک شده بود ؛ مرد داد زد و گفت :

<< احمدی ، بیا اینو بنداز زندان تا حالیش بشه با اعصاب من بازی نکنه >>

پوزخندی زدم و تلخ گفتم :

<< اون دوستم نداشت ! >>

با خنده از جک خدافظی کردم و از دانشگاه بیرون زدم کش موهام رو سفت کردم و سوار دوچرخه ام شدم ؛ پام رو روی پدال قرار دادم و حرکت کردم ، دو روز دیگه پرواز به سمت ایران داشتم ؛ کشوری که چند سال بود ازش دور شده بودم حالا ؛ برای مرگ خواهرم باید برم .

خواهرم ؟

خواهر دوقلوی عزیزم که بر اثر بیماری سختی ، تمام موهای زیباش ریخته شده بود ؛ بر اثر شیمی درمانی تمام اون مژه های پر پشت زیباش ریخته و قیافه قشنگش پژمرده شده بود .

آهی از سر حسرت کشیدم زمزمه کردم :

<< کاش بودی عزیزم ، اوه دنیزم اوه >>

نگاهی به ابر های سیاه داخل اسمون کردم و ؛ سرعت ام رو بیشتر کردم .

بازوم رو محکم گرفت و به سمت بازداشتگاه بردتم ، ساکت بودم حرفی نداشتم که بزنم ؛ جلوی یه در واستادیم درش رو با کلید باز کرد و محکم به داخل هلم داد جوری که بازوم به دیوار برخورد کرد ، اهمیت ندادم با خشم گفتم :

<< اینجا میمونی تا سرگرد محمدی بیاد حالت رو بگیره ؛ صدات در نمیاد! >>

بی حرف فقط نگاه کردم که محکم در رو بست ؛ تو اون تاریکی به گذشته فکر میکردم ؛ چرا دوستم نداشت ؟ من که ازش عذر خواستم!؟ چرا انقدر سخت گرفت که مجبور شم اون کار رو بکنم؟ چرا ؟ ؛ سرم رو به دیوار تکیه دادم و به تاریکی چشم بستم .

غباری از جنس غم
بلیط رو بی حوصله توی دستم جا بجا کردم تا شماره پروازم اعلام شد به سمت ورودی راه اوفتادم ؛ صدای چمدون
شدیدا روی مخ ام بود پا تند کردم و با راهنمای چند خدمه به هواپیما رسیدم ، چمیدونم رو بالا سرم قرار دادم و
کنار پنجره جا گیر شدم .

خسته تر از همیشه به بیرون چشم دوختم ، مامان میگفت دنی ازدواج کرده بچه داره !! خیلی این جالبه .
من رفتم درس ام رو بخونم خواهرم ازدواج کرد . سری تکون دادم و به این افکار بیهوده سعی کردم فکر نکنم .
با صدای خلبان و اعلام حرکت قرص زده تهوع ام رو تو دهنم انداختم و چشم بستم تا کمی خستگی راه از بدنم
کم بشه

با صدای باز شدن در و کشیده شدن بازوم چشمام رو باز کردم ؛ عصبی به مرد غریدم :

<<چیکار داری میکنی مردیکه ؟ >>

ستوان احمدی همون مرد دیروز ؛ مثل من غرید و گفت:

<<ساکت شو ، میفهمی >>

انداختم دوباره پشت اون میز منحوس آروم پشت همون صندلی که روبه روش اون چراغ زرد کوفتی بود نشستم ؛
دست هام رو در همم گره زدم و روی میز قرار دادم ، در باز شد و مردی چهار شانه با چشمان عسلی و ابرو های پر
پشت که جذبه اش را صد برابر و با دیدنم پوزخندی زد و گفت :

<< که اون دوستت نداشت ! ، تعریف کن از همه چی تعریف کن . >>

آروم زمزمه تلخی را زیر لب گفتم که تلخی اش تمام کامم را تلخ کرد :

<<بی گناه بود اما ؛ دوستم نداشت !>>

شال حریر صدفی رنگ ام رو روی سرم گذاشتم و آروم آروم از فرودگاه خارج شدم ، با دیدن ماشین پرشیای پدر و
مادرم لبخندی عمیقی بر لبم جا خوش کرد آروم زمزمه کردم :

غباری از جنس غم

<<مامان!>>

مادرم دست های پر مهرش رو باز کرد و من با ذوق به سمتش دویدم ، هرچی فاصله بود رو کم کردم ؛ اهمیتی به شال افتاده از موهام ؛ هم ندادم .

سفت من و تو آغوش کشید گریه کرد ، مادرم با خون گریه میکرد ، مادرم با درد زجه میزد . مادرم ؛ آخ مادرم چه دردی کشید با دیدنم ، اون هم درست بعد مرگ خواهرم ؛ ای وای ، ای وای ، سر بر شانه اش گذاشتم و آروم و بی حرف موندم تا خالی شه .

بعد از گریه های تلخ مادرم سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. توراہ مدام از بچه ی دنیز میپرسیدم ، خواهر زاده کوچیکم که طبق گفته مامان بی شباهت به یک فرشته نیست !!

وقتی به خونه رسیدیم با دیدن پرچم های مشکی و نام خواهرم بغض سنگین شده در گلوم مثل سیبی بود که مانع نفس کشیدنم میشد ؛ آخر سر هم اشک لجبازی روی گونه ام جاری شد .

همراه مادر به خانه دوران کودکی ام رفتیم ، با دیدن شخصی که درست رو به رویمان در انتظارمان ایستاده بود ؛ سر جایم میخکوب شدم ، او نمیتوانست باشد !!

شخصی که زمان قبل از رفتنم به کانادا عاشقش بودم !.

اصلا ، اصلا اون اینجا چیکار میکرد ؟

با صدای لرزانی وقتی سوال پرسیدم :

<< این کیه ؟ >> و اون فقط یک کلمه گفت :

<< شوهر خواهرت ، مهرداد >>

غباری از جنس غم
همین شد ؛ همین شد که چشمم در نگاه اشک بارش خیره ماند ، همین شد که این دل لعنتی ام پس از گذشت چهار
سال به بی تابی اوفتاد .

همین شد !

بی حس به سمتش راه افتادم ، با ته مانده صدایم به زور گفتم :

<< سلام ، پانید هستم خواهر دنیز >>

پوزخند تلخی زد و گفت :

<< خوشبختم ، مهرداد هستم شوهر دنیز >>

سرِ سنگین شده ام را تکون خفیفی دادم و اشک دیگری از چشمم ریخته شد ، اشکی که فقط خودم تلخی اش رو
میدانستم و بس .

نگاه خیره اش به صورتم ، معذب ام میکرد ؛ آخرش هم تاب نیاوردم از زیر نگاه سنگین اش فرار کردم و به اتاق خودم
پناه بردم ، اشک هام یکی پس از دیگر بی امان بر صورتم ریخته میشد ؛ با هق هق گریه سر دادم و گله کردم ؛ از
خدای که درد من رو میدانست و دل داغ دیده ام را بدتر سوزاند ؛ از این مرد گله دارم که دل لعنتی ام را اسیر خود
کرده بود .

با قامتی خمیده به طرف پنجره ی اتاق ام رفتم و نگاهم را به شاخه و برگ های درختان حیاطمان دوختم ، حیاط با
صفای داشتیم ؛ مادر در یک قسمت گل های داوودی و در قسمتی دیگر میخک و شب بو کاشته بود ؛ در قسمتی
دیگر تخت بزرگی داشتیم که شب های یلدا رویش مینشستیم و پدر هندوانه تقسیم میکرد ؛ و حوض کوچک ولی
چشم نوا زمان که در دوران کودکی با دنیز داخلش بازی میکردیم .

غباری از جنس غم

بغض خفه کننده ایی اسیر گلوم شده بود که هیچ جوهره ول نمیکرد ، دستام رو روی گلوم قرار دادم و ناخن هام رو محکم روش فشار دادم اما دردی از بغض خونه کرد در گلوم کم نکرد ؛ آخ چی میشد نمیدیدمت ؟ چی میشد همانطور که چهار سال ندیدنت برام عادی شده بود ؛ امروز هم نمیدمت تا این عادت نیوفته از سرم .

پاهام توان ایستادگی نداشت و با زانو به زمین سقوط کردم ؛ دیگه کار از هق هق گذشته بود و برای دل پر خون ام زار میزدم ؛ هرکی این حال من و میدید فکر میکرد که برای داغ خواهرم است ؛ اما اون ها نمیدونن که داغی بزرگ تر از اون کنجه دلم خانه کرده است ؛ بی حال سرم رو به دیوار تکیه دادم و باز به چهره اش فکر میکنم ، چهره ای که با گذشت چهار سال مردانه تر و جا افتاده تر شده بود .

کاش مرد این روز هایم کمی مردانگی خرج میکرد و مرا از این منجلاب دل خارج میکرد ، فقط کمی !!

نمیدونم کی بر اثر بی حالی همون جا سر جام بی حال به خواب عمیقی فرو رفتم ، صبح با کِرختی از جام بلند شدم و با همون سر وضع آشفته ام به پایین رفتم .

نگاهی به ساعت پایه دار بزرگ داخل سالن کردم ؛ دوازده و سی دقیقه !!

بی حال دستم رو به نرده ها گرفتم آروم از پله ها پایین اومدم ؛ دعا کردم که همه چی خواب بوده باشه ؛ مهربادی وجود نداشته باشه ، اما وقتی کودک کوچکش رو روی زمین مشغول بازی با عروسکاش دیدم ؛ اشکِ لَجبازی در چشمانم خیمه زد .

این بغض لعنتی وقتی گیر آورده بود و همش در گلویم جای خوش میکرد !

نکته در ذهن آشفته ام پایین و بالا میشد :

"اگه دنیز نبود مطمئن الان این بچه ما بود ؟"

با صدای بلند مهرباد که خطاب به دخترش میگفت :

غباری از جنس غم
<< دختر بابا ، عسل بابا ؛ چگونه؟ >>

صدای جیغ با ذوق عسل باعث شد لبخند محوی بعد از مدت ها بر لبم جا خوش کنه ؛ آروم به سمتشون رفتم ،
مهرداد با دیدنم آبروی بالا انداخت و با مکث گفت :

<< فکر نمی‌کردم اینجا ببینمت؟! >>

پوزخند درد آوری زدم که تلخیش چون خنجری به قلبم فرو رفت ؛ لب باز کردم و مغموم گفتم :

<< این سوال رو من باید از تو می‌پرسیدم ! محض اطلاع اینجا خونمه و دیدن من چیز عجیبی نیست!! >>

آروم لب زد :

<< هنوزم مثل گذشته حاضر جوابی >>

پوزخندی زدم و خسته از این نگاه سنگین و کوبش های بی امان دلم برای بار دیگه به نزدیکی اش رفتم عطر
دلپذیرش رو نفس کشیدم و عسل رو از بغلش گرفتم و سریع ازش دور شدم تا جایی که سنگینی نگاهش روم نباشه

آروم به سمت نیمکت کوچکی که در زیر درخت بید مجنون قرار داشت نشستم ، اون قند عسل هم روی پام
گذاشتم با چشمای گریانم به چشمان درشت و خندانیش نگاه کردم ؛ با دست چشمام رو پاک کردم و با خنده ای تلخ
مشغول ناز و نوازش کردن این دلبرک کوچک شدم .

<<جانم ، خوشکلم ؛ چرا انقدر نازی شما اخه ؛ چرا انقدر خوردنی هستی اخه شیطونک ؟ >>

بعد با خنده سرم داخل گردن سفیدش فرو کردم و سرم را تکان دادم ؛ جیغی از ذوق کشید و دستان توپول و سفید
اش را بر موهایم قرار داد ؛ با دستانم بلندش کردم و تکانش دادم با چشمک گفتم :

<< خانومی ؟ اجازه میده من کمی بخورم شما رو ؟ تا این کام تلخ من به لطف تو شیرین بشه! >>

غباری از جنس غم
انگار میفهمید ، انگار درد بی درمان داخل چشمانم را میفهمید !! حس میکرد ، چراکه فوراً به گریه افتاد و به بغل بی
پناه تر از خودش پناه آورد ؛ صدای داد عصبی مهرداد رو از بغلم شنیدم انگار این جان دل خیلی برایش عزیز تر این
حرفا بود :

<< چه غلطی داری میکنی ؟ نگاه نگاه بچه رو به گریه انداخت !! >>

هرچقد خواست عسل را از بغلم بیرون بکشه ؛ این ناز پروده چنان به من چسبیده بود انگار قراره من جایی فرار کنم
!! .

مهرداد کلافه نگاهی بهم کرد و گفت :

<< این چرا اینجوری میکنه ؟ >>

پوزخندی زدم و گفتم :

<< دختره توه ! از من میپرسی ؟ >>

از لای دندان های کلید شده اش غرید :

<< با من بازی نکن پانید ، من اعصاب درست درمونی ندارم >>

با دیدن قیافه بی تفاوت ام انگار آتشش زدن و بی تأمل به سمت خونه برگشت .

انگار این چشمای مزخرفم منتظر رفتنش بودند ؛ چرا که بعد رفتنش بی امان میباریدن ؛ دل لامذهب ام خودش رو
به در و دیوار میکوبید و از شدت غم مچاله میشد !

کلافه پوفی کشیدم و نگاهم رو به دخترک زیبای این روز هایم دوختم با تلخندی گفتم :

<< عسلم ؛ میدونی بابات رو خیلی دوست داشتم ؟ >>

با بغض گفتم :

غباری از جنس غم

<< عسلم ؛ بابات نامرد بود ندید ، عشق تو چشمام رو ، ندید بی تابی های این دل عاشقم و >>

عسل مغموم سرش را پایین انداخته و انگشت کوچک شصت اش را بر دهان داشت و می مکید .

حکم در آغوشم گرفتمش و فشارش دادم با تمام نقِ هایش قُربان صدقه اش رفتم ؛ صدای مادر را از جلوی درب خانه شنیدم :

<< پانی مادر ، بیا تو اون بچه سرما میخوره ها بیا تو >>

آروم به وروجک شیطان که با چشمان درشت و دریایی اش به چشمانم زل زده بود گفتم :

<< خوشگل خانوم ، بریم تو ؟ >>

<< دَدَ ، اگی دَدَ >>

لبخندی به زبان کوچکش که نمیتوانست درست حرف بزند زدم و گفتم :

<< فدای دَدَ گفتنت باشه خانومی باشه بریم دَدَ >>

بغلش کردم و باهم وارد خونه شدیم هوای گرمه خونه مثل شلاقی به صورتم برخورد کرد با لذت عطر قورمه سبزی مامان رو به ریه هام فرستادم لبخند گشادی حاکی از ذوق به لبم نشوندم و به سمت اشپزخونه رفتم

با مهر کمر خمیده ی مامان رو از پشت در آغوش کشیدم و سرم رو روی شونه های نحیف اش گذاشتم ؛ سرش را کج کرد و بوسه کوتاهی بر موهایم زد و گفت :

<< عسل کجاست مادر؟ >>

لبخندی زدم و به عسل که درون روروک کوچک ؛ صورتی اش مشغول به بازی بود اشاره کردم و گفتم :

<< فسقلی اون تو نشسته مامی >>

لبخندی زد و گفت :

<< مادر اون بشقاب و لیوان ها رو بزار روی میز >>

غباری از جنس غم
سری تکان دادم و مشغول چیدن بشقاب های سفید و با طرح گل گندم شدم .

در چیدن غذا ها هم به مادر کمک کردم و مهرداد و پدر را برای صرف شام صدا کردم ؛ همگی پشت میز نشسته بودیم و با بِسْمِ اللّٰه پدر همگی مشغول شدیم .

بعد از خوردن ناهار به ایوان بزرگ خانه رفتیم ؛ جای که من اون جا رو بهشت کوچک خونمون صدا میزدم چرا که داخلش پر از گل های رنگ وارانگ بود و عطر دلچسب گل های یاس و داوودی هوش را از سر میبرد .

با ریختن چای دارچینی مخصوص مادر همگی پشت میز چهار نفره مان نشستیم ؛ میزی که با خواهر عزیزم دنیز هزار هزار خاطره داشتیم .

با برداشتن یک پولکی از قندان سنتی مادر ؛ چای رو به لب ام نزدیک کردم و مشغول خوردن آن نوشیدنی خاطره انگیز شدم .

نگاهم به نگاه خیره ی مهرداد افتاد ؛ تاب نگاه کردن به آن دو عقیق قهوه ایی را نداشتم ، نگاه گرفتم از نگاه پر حرارت اش ؛ نمیدانم چرا بعد این همه سال تاب نگاه کردن به نگاهش را نداشتم ؛ و دل دیوانه وار بر سینه ام میکوبد.

با دیدن علی برادر کوچک چهارسال پیش ام که الان مردی برای خودش شده لبخندی زدم و با صدای بلند نام اش را صدا کردم :

<< علی ، علی ؟ >>

نگاه چرخاند با دیدن من در ایوان گلی انگار باورش نمیشد ؛ لب زد :

<< پانی ؟ >>

لبخند عمیقی بر لبم جای گرفت و دستام رو تکان دادم که ؛ علی با ذوق بلند صدایم کرد :

<< پ...!...! نی >>

غباری از جنس غم
بی آن که به کسی نگاه بی اندازم از ایوان بیرون امدم ؛ و پله ها را با سرعت طی کردم و از خانه بیرون زدم ، با دیدن
هیكل لاغر علی به سویش دویدم از پشت با لهجه غلیظی گفتم :

<<ع...ل...ی...؟؟>>

برگشت ، به سوی ام برگشت و سفت در آغوشم گرفت و برادرانه پیشانی ام را بوسید و گفت :

<<کجا بودی خواهری؟ کجا بودی؟! میدونی تو نبودت چی کشیدم؟ میدونی دنیزت ؛ خواهرت ؛ محرم اسرار با
عشقت ازدواج کرد؟! میدونی؟>>

بغض کردم از نگاه خشمگین اش بغض کردم سر به زیر انداختم و سر تکان دادم و گفتم :

<<دنی نامردی کرد در حق من ، با اینکه میدونست مهرداد رو دوست دارم باهاش ازدواج کرد علی!! من شکستم ؛
خورد شدم ، شرم کردم از عشق خودم به شوهر خواهرم !!>>

علی مغموم گفت :

<<مهرداد هم اون اوایل فکر میکرد تو برای عروسیشون میایی !!>>

لبخند تلخی زدم و با کام تلخی گفتم :

<<درس داشتم نشد ؛ بهتر که نیومدم شاهد دیدن ازدواج عشقم و خواهرم نشدم !!>>

علی با تردید پرسید :

<<عسل؟ عسل رو دیدی؟!>>

با یاد آوری آن قند عسل ؛ تبسمی بر لبان داغ دیده ام شد با مهر سر تکان دادم و گفتم :

<<اگر از تمام دنیا متنفر بشم ؛ اگه از همه حتی از مهرداد هم بدم بیاد ؛ اون کوچولو عشقم باقی میمونه !!>>

لبخند علی را دیدم و لبخندی عمیق تحویل اش دادم ، لبخندی که فقط خودم و خودم تلخی اش را میدانستیم و

بس !!

علی سر بلند کرد و با دیدن مهرداد که با اخم غلیظی نگاهش میکرد ، اخم در هم کرد و با غیض غرید :

<< این مردیکه چرا اینجوری نگاه میکنه ؟ >>

لبخندی به هیکل تنومندش زد ؛ علی دیگر آن پسر پانزده ساله نبود شر و شیطان نبود بلکه الان یک مرد جوان با گذشت چهار سال برای خود شده بود ؛ لبخند عمیقی زد و گفتم :

>> خوب به نظر خودم بغل کردن ما اون هم تو ایران و تو این محل پیش در و همسایه خوبیت نداشت !! نه تو اون علی پونزده ساله ایی نه من اون پانیز نوزده ساله ، الان هردو بزرگ شدیم و امکان حرف در آوردن مردم زیاد !! <<
علی سری تکان داد و با کلافگی گفت :

>> مردم چرت و پرت زیاد میگن ما که نباید به حرف اونا باشیم ؟ این همه فساد و فحشا تو مملکت زیاد شده هیشکی به هیشکی نیست ، این همه جوونای مردم بدبخت شدن بازم هیشکی ککش نمیگزه ، اون وقت با بغل کردن ما همه صداشون در میاد ؟ ؛ ول کن بابا <<

حتی فکرش را هم نمیکردم که علی با این سن کمش این همه بفهمد ؛ لبخندی زد دست برشانه اش بگذاشتم و چند ضربه زد و گفتم :

>> علی جان ، داداش گلم ؛ میدونم حق با تو! اما مردم ... <<

نگذاشت حرف رو ادامه بدم و عصبی و با صدای بلند گفت :

>> به هیچ ننه قمری ربطی نره پانی ؛ هرکی جرعت داره زر مفت بزنه بیاد بزنه بعد ببینه من چطور در دهن این مردم و میبندم <<

دستپاچه انگشت اشاره ام را بر لبانش گذاشتم و گفتم :

>> هیس ، هیس علی داد نزن باشه ؛ باشه ببخشید حق با توه ، تو راست میگی !! <<

عصبی نگام کرد تا او مد بزنه صدای مهرداد از پشت سرم اومد :

غباری از جنس غم
>> پانی بیا برو تو خونه مادر کارت داره !! <<

از این جمله دستوری‌ش حرصم گرفت زمزمه علی رو که میگفت :

>> لعنت خدا بر دل سیاه شیطون <<

رو شنیدم ، با فکر یه دعوا بین علی و مهرداد بی درنگ به علی گفتم :

>> علی ، علی جان برو خونه تو من بعدا میام پیشت . <<

>> بعدا نیستی شما <<

عصبی به سمت مهرداد که این حرف و زد برگشتم و گفتم :

>> دخالت نکن !! <<

دوباره به علی نگاه کردم با چشمام التماس کردم که بره ، با دیدن نگاهم سری تکان داد و بی حرف به سمت خونه اشون راه افتاد و رفت

بدون نگاهی به مهرداد از کنارش گذشتم و وارد خونه شدم با دیدن مامان که پای میز تلفن ایستاده بود ؛ به سمت اش رفتم و کنارش ایستادم و به حرف هایش گوش دادم :

>> باشه ، باشه افسانه جان شب منتظریم به اقا پرویز و دخترا سلام برسون ؛ قربانت ، قربانت خداافظ <<

با کنجکاوی به مامان نگاه کردم که گفت :

>> خاله ات بود شب برای شام میخواستن بیان هم تو رو ببینن هم دور هم باشیم <<

سری کلافه تکون دادم بی حوصله گفتم :

>> طبق عادت قدیمی ؛ یا میخواد دخترش رو به رُخم بکشه یا میخواد فضولی کنه حرصِ منو در بیاره <<

مامان چشم درشت کرد و لب گزید و گفت :

غباری از جنس غم

<< دختره چشم سفید ، این چه طرز حرف زدن درباره خاله ات و دختر خاله اته ؟ >>

شونه بالا انداختم گفتم :

<< همینه که هست >>

مامان چشم غره ایی برام رفت و زیر لب غر غر کرد و دوباره به سمت آشپزخونه رفت ، جلوی تلویزیون پیش پدر نشستم و با دیدنم لبخند گرمی زد و گفت :

<< به گل دختر بابا ؛ بیا بشین پیشم ببینم بابا جان >>

لبخند گرمی زدم به آغوش پر محبتش رفتم و گفتم :

<< بابایی دلم برات اندازه سوراخ جوراب انگشت کوچیکه مورچه تنگ شده بود >>

بابا خنده بلندی سر داد و گفت :

<< آی پدر سوخته >>

چشمم رو به قاب عکس دنیز دوختم و گفتم :

<< کاش اینجا بود ، جاش خیلی خالیه >>

غم توی چشمای آسمونی بابا پر شد ، نم اشک رو توی چشمای قهرمان زندگیم دیدم و شکستم .

بغض کردم و محکم تر پدرم رو به اغوش کشیدم گذاشتم اینبار اون به جای من ، به من تکیه کنه !!

با لبخند تلخی زد و گفت :

<< خوب شد تو هستی بابا جان ، اینجوری کم تر دلتنگ اون یکی قُلم >>

لبخند گرمی بهش زدم که مامانم با صدای بلند گفت :

<< خوب واسه خودتون پدر و دختر خلوت کردین ها >>

غباری از جنس غم

لبخند عمیقی زدم که در حال باز شد و مهرداد اومد تو ؛ مامان با دیدن اش گفت :

<< خوب موقع اومدی مادر بیا بیا چای تازه دم آوردم بیا بخور >>

<< باشه مادر جون >>

و اومد کنار من نشست ؛ بی تفاوت به مامان گفتم:

<< حاج خانوم حسودی نداشتیما ؛ شما شب که با حاج آقا خوب خلوت میکنی >>

با پس گردنی که بابا زد خنده بلندی کردم که سنگینی نگاه مهرداد رو به خندم حس کردم ؛ نگاه کوتاهی بهش کردم که با دیدن تک لبخند یه وریش روح از تنم خارج شد ، آخ که من فدای اون تک لبخند روی لبش ، سریع نگاه گرفتم و به عکس دنیز و خودم خیره شدم .

پشیمون از خدا طلب بخشش بخاطر این حس اشتباه هم میکرد ، تقصیر من نیست که این لعنتی پیروی نمیکنه و نافرمانی میکنه !!

با صدای آیفون کلافه نگاهم به مامان دوختم و گفتم :

<< کلانتر محل اومد >>

مامان چشم غره ایی برام رفت و بلند شد و دکمه آیفون رو زد و جلوی در همراه بابا منتظر مهمون ها شدن

با اومدن خاله اینا از جام بلند شدم و بی حوصله مشغول سلام احوال پرسى باهاشون شدم ؛ خاله با دیدنم لبخندی به زور زد و گفت :

<< ماشالله خاله جان ، آب زیر پوستت رفته آب و هوای فرنگ خوب بهت ساخته ها >>

پوزخندی زدم و گفتم :

<< ممنون ، لطف داری >>

غباری از جنس غم

لبخندی زد و گفت :

>> ماهرخ منم ماشاالله هزار ماشاالله از هر انگشتش یه هنر میباره ، مخصوصا از موقعی که رفته فرنگ کلی

خواستگار براش پیدا شده و...<<

لبخندی مسخره ایی زدم و گفتم :

>> خاله جان به نظرم بیاید بشینید حالا ، بعد از ماهرخ جان تعریف و تمجید کنید !!<<

خاله با تعجب گفت :

>> واا خاله ؟ این چه حرفیه ؛ ماهرخ من اصلا نیاز به تعریف نداره خودش یه پا خانوم از قیافه اش هنر هاش میباره

<<

سری تکون دادم بی توجه به اونا اون دختر افاده ایش با اون مانتوی کوتاه قرمز و شال مشکی ؛ روی مبل جلوی تلویزیون نشستم و با کنترل کانال ها رو بالا پایین کردم .

نگاه عصبی مامان و لبخند پر معنای پدر رو هم نادیده گرفتم ؛ خاله با دیدن کاری که من کردم با کلی قر و قمیش اومد روی مبل ، همراه افاده ایی ها نشست .

پوزخندی زدم و نگاهم رو به تلویزیون دوختم ؛ مامان از آشپزخونه شربت آورد و تعارف کرد همه برداشتن إلا من ؛ پا روی پا انداختم رو به خاله با لحن تمسخر آمیزی گفتم :

>> خب خاله جان ، دیگه چه خبر ؟<<

خاله مردمک چشمش رو توی کاسه چرخوند و گفت :

>> چی بگم والله ؟ این خواستگاری ماهرخ در و از جا گندن از پس زنگ در رو میزنن <<

نیم نگاهی به ماهرخ که خیره مهرداد بود ، با اون تاپ نیم تنه یک وجبی جلوش نشسته بود ؛ حرصم گرفت و گفتم :

>> خاله جان خب به قول شما خواستگار زیاد داره !! پس چرا هنوز مجرد مونده ؟ نکنه به دبه نیازه !؟<<

میترا خواهر کوچیک ماهرخ زد زیر خنده از اونور مهرداد هم کوتاه و مردونه خندید ، آخ فدای خنده هات

غباری از جنس غم
لبخندی از سر رضایت زدم و با پیروزی به خاله نگاه کردم که چپ چپ داشت نگام میکرد
خلاصه هر طور بود بحث رو عوض کرد و با مامان مشغول صحبت بود

داشتم پرتغال میخورم که با جمله خاله پرید تو گلوم :

<< میگم رویا جان به نظرم زشته دیگه آقا مهرداد اینجا باشن ، چون هنوز ایشون مجردن هم پانیدم >>

نه نه نه ، اگر بره ؟ اگر نتونم دیگه ببینمش ؛ وای وای خدایا

بغض کردم اون حق نداشت دخالت کنه ؛ حق نداشت من و از عشق ممنوعه ام جدا کنه حق نداشت !!

نگاه خیره مهرداد به من همه و همه باعث به اشک نشستن چشمام شد از جام بلند شدم و بدون این که به کسی
محل بزارم به سمت ایوان گلی رفتم یه پاکت از سیگار مالبروم برداشتم با فندک نقره ایم آتیشش زدم ؛ یه کام
عمیق زدم و دم بلندی خارج کردم !!

نگاهم رو به ستاره های تو آسمون دوختم ؛ با ماهم قهر بودم ، چون ... چون همیشه منو به یاد کسی میندازه که
نباید بندازه !!

پُک عمیق تری گرفتم و چشمام و بستم و آرام دود رو رها کردم !!

<< توهم همدرد منی !! >>

با صدای پُر تحکم مهرداد به سرعت به عقب برگشتم با دیدن نگاهم پوزخندی زد و گفت :

<> از همون اول دوستت داشتم ، شیطنت هات ، شوخی هات ، خنده هات ؛ همه و همه دلبری میکرد برای دل بی
تاب من . <<

نگاهم دو دو میزد به چشمای به رنگ سیاهش ، نم اشک رو تو چشمام حس کردم

و اون با بی رحمی تمام ادامه داد :

غباری از جنس غم

>> دوستت داشتم ، نگاه خیره توهم نشون از دو طرفه بودن این حس بود نمیدونم چیشد با دنیز ازدواج کردم اما وقتی به خودم اومدم که دیدم تو رفته بودی !! <<

دریای دلتنگیم ساحل گونه های سردم هدف گرفت ، نگاهش خیره چشمام بود .

با دستاش اشک چشمم رو پاک کرد و خیره نگام کرد چشم بستم و نخواستم بشنوم ، گناه ، غلط ، اشتباه !!
از جام بلند شدم و که گفت :

>> از جات جنب بخوری من میدونم تو پانیز <<

بدون توجه به حرفش راهم رو ادامه دادم که عصبی بازوم رو چنگ زد و گفت ...

عصبی بازم رو چنگ زد و با صدای بلند گفت :

>> پانیز ، پانیز به حضرت عباس (ع) به حضرت عباس اگر حرف رو گوش نکنی قید همه حتی تورو هم میزنم غسل رو بر میدارم از اینجا میرم باور کن !! <<

سریع به سمت برگشتم با گریه و استرس دست روی سینه اش گذاشتم و گفتم :

>> هیس هیس ، الان ... الان یکی میاد بدبختم نکن مهرداد از این بیچاره ترم نکن !! <<

محکم به سمت دیوار هلم داد و عصبی غرید و گفت :

>> نکنه اون صیغه لعنتی رو یادت رفته ؟ میخوای عملی یادت بیارم ؟! <<

با هق هق دست روی لبش گذاشتم و آرام گفتم :

>> لعنتی عذابم نده !! اون یه صیغه چهار ماه بود که تو اصرار کردی تو ، توی لعنتی از حس من از عشق من از همه چیز من خبر داشتی و رفتی با دنیز ازدواج کردی <<

محکم به سینه اش زدم درحالی که زانوم خم میشد با زاری گفتم :

>> تو میدونستی ، میدونستی <<

غباری از جنس غم

دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرد و سر تو گردنم برد زیر گوشم از لای دندون های کلید شدش گفت :

>> تو گه خوردی رفتی ، گه خوردی پانیز ؛ تو رفتی من فکر کردم چاخان بود من فکر کردم بازی بود ، میفهمی

<<؟؟

بغض کردم دلم میخواست جیغ بزnm ، دق کردم از این همه درد توی این سینه

نگاهش رو به چشمام دوخت آروم لب زد :

>>جیغ بزn ... جیغ بزn کسی خونه نیست رفتن جیغ بزn ... انقدر بغض نکن لعنتی !! <<

دیگه حق نبود زجه بود روی زمین روی دو زانوم افتادم ؛ حالم دست خودم نبود فقط از خاطرات گذشته دلتنگ ؛

اگر اون صیغه نبود من طعم لباس و آغوشش رو نمی چشیدم... شاید ... شاید الان راحت تر با ازدواجش با خواهرم

کنار میومدم

دست های پر قدرتش دور شونه ام حلقه شد و محکم در آغوشم گرفت ؛ بوسه ایی روی موهام گذاشت و دم عمیقی

گرفت و نفسش رو مثل یه آه بیرون انداخت ؛ آروم گفتم :

>> نکن مهرداد ، نکن <<

مظلوم گفت :

>> دلم تنگته ، دنیز <<

تموم شد ، پانیز مُرد ، خُرد شد ؛ شکست

جیغ زدم تو سرم ، تو صورتش ؛ تو سینه اش :

>> ولم کن ، ولم کن لعنتی به من دست نزن ... دست نزن <<

حق هق مظلومانم دل سنگ رو آب میکرد ، دلم به حال خودم سوخت که انقدر بیچاره یه مُرد بودم !!

غباری از جنس غم
سعی میکرد آروم کنه ، ولی نمیدونست تو دلم خونه ... خون :

<< جان ، جان ... ببخش ... ببخش غلط کردم خانومی ببخش >>

هلش دادم عقب ولی تکون نخورد بی حال ... حس پرنده ایی رو داشتم که تو قفس گیر کرده و راه فراری نداره !!

ازش فاصله گرفتم و با بغض ته صدام گفتم :

<<نامحرمیم... دیگه بهم دست نزن >>

با بهت نگاهم کرد و اروم زمزمه کرد :

<<پانید؟>>

هق زدم و با حال داغونم گفتم :

<<پانید مُرد میفهمی؟ مُرد >>

عصبی داد زد :

<<تموم کن پانید ، تموم کن لامُروت تموم >>

بغض کردم چشمم لبالب از اشک شد رو بر گردوندم که گفت :

<<تو هر کاری کنی حتی اگر خودت رو هم از من بگیری من ب دستت میارم حتی ... حتی اگه شده به زور ولی به

دستت میارم !! >>

زانوم رو جمع کردم سر به زانو گذاشتم به حال خودم اشک ریختم .

با شنیدن صدای مامان و بابا و هر و هر و کر خاله و دخترش سریع به دستشویی بالا رفتم صورتم رو شستم و به اتاقم

رفتم آرایشم رو تمدید کرد ولی ... چه فایده که این چشمهام خبر از حال بد قلبم میدن ... اروم از پله ها پایین

رفتم لبخند مصنوعی به صورت بی حالم نشوندم بابا با دیدنم اخمی کرد و گفت :

<< دختر بابا چرا نیومد بیرون حال و هواش عوض بشه ؟ >>

غباری از جنس غم
لبخندی زدم و گفتم :

<< بابایی همین که به شما خوش گذشت برای من کافیه !! >>

ماهرخ با لحن پر از نازی درحالی که موهایش رو با دستش میچرخوند گفت :

<< امم ... مهرداد هم که خونه بود پس شما دو تا باهم تنها بودید >>

خاله با حساسیت گفت :

<<اِوا ، خاله جان این اصلا درست نیست شما با مهرداد جان تنها باشی >>

پوزخندی زدم رو به ماهرخ ابرو بالا انداختم و خاله رو مخاطب قرار دادم گفتم :

<< خاله جان ، تا جایی که یادم میاد دختر شما تو همون خارجش هم با پسر تو اتاق تنها بود ، نهی از منکر برای دختراتون از مُد افتاده؟ >>

مامان با حرص اسمم رو صدا کرد ماهرخ از حرص قرمز شد ... خاله در حالی که داشت از حرص سکنه میکرد گفت :

<< واه واه ، فسقل بچه چه زبونیم داره ؛ رویا برخلاف دنیز پانیز رو اصلا خوب تربیت نکردی >>

دیگه عصبی شده بودم ، چرا خفه نمیشد ؟

عصبی داد زدم :

<< همین که شما تو تربیت کردن استادی برای هفت پشت ما بسته ؛ ناراحتین در کمال احترام میگم جایی که من

هستم دیگه نباشید من همینم >>

خاله عصبی رو به ماهرخ و میترا گفت :

<<پاشید ، پاشید بریم که اینجا دیگه جای ما نیست >>

مامان به سمتشون رفت و گفت :

<< افسانه جان ، اجی ناراحت نشو بچه اس دیگه نمیفهمه >>

غباری از جنس غم

خاله با خشم گفت :

<< چی چی رو بچه اس ، دختری بیست و سه سالشه ... باید احترام کوچیک تر بزرگ تر و بدونه یا نه؟! >>

خلاصه از مامان اصرار از خاله انکار بود ، اخرشم خاله گفت :

<< جایی که پانیذ باشه من دیگه نیستم >>

بهتر !! زنیکه

با اعصابی داغون به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم از گوشیم اهنگ....

اهنگ زیبای میثم ابراهیمی رو گذاشتم چشم بستم و خاطره هامون رو دوره کردم

<< چهارسال و سه ماه قبل >>

با خنده بغلش کردم لباس رو محکم روی لبام قرار داد و کمی بعد عقب کشید و گفت :

<< دیونه ، من دیونه وار عاشقتم ، صد بار >>

لبخند بزرگی زدم و گفتم :

<< آقایی شما باید هر لحظه و هر روز و هر ثانیه به من بگی >>

اخمی کرد و گفت :

<< دیگه چی موش موشک ؟ >>

چشم غره ایی براش رفتم و گفتم :

<< فعلا هیچی ، هر وقت چیزی یادم اومد باز خبرت میدم >>

سری تکون داد و زیر لب گفت :

<< وروجک کوچولو >>

غباری از جنس غم
دست به کمر زدم و گفتم :

<< جانم ؟ نفهمیدم ؟ چیزی فرمودی؟! >>

تک خنده ایی تو گلو کرد و گفت :

<< نه بانو نه >>

.....

بغض کردم ، اشک از لای پلک های بستم راه خودشون رو پیدا کردن ؛ دست روی دهنم گذاشتم تا صدای درد لعنتی
ام بیرون نره که کسی نشوه و رسوا نشم ؛ سینه ام از فرت هق هق بالا پایین میشد تمام سر و صورتم خیس شده بود

نمیدونم چیکار کنم . خدایا خسته شدم ؛ کمکم کن .

نگاهم رو به عکس دنیز که در حال خندیدن بود دوختم آروم با درد گفتم :

<< خیلی نامردی که با وجود دوستن همه چی بهم خیانت کردی ، هم تو ؛ هم ... هم مهرداد >>

پوزخندی زدم به این بی کسی هرشب و گریه زاری هام .

به حالت جنین تو خودم موچاله شدم و چشم بستم و دردم رو باز تو خودم پنهان کردم .

با درد عمیقی تو ناحیه قلبم به سرعت چشم باز کردم ، دست روی سینه ام گذاشتم آروم مالش دادم و نفس های
عمیق کشیدم تا آروم شد ، از جام بلند شدم و با عوض کردن لباس هام و شستن دست و صورتم از اتاق خارج شدم
و به سمت نشیمن رفتم .

با دیدن اخم های درهم بابا و کلافگی مهرداد ابرو هام رو بالا دادم و آروم سلام دادم بابا که فقط سر تکون داد
مهرداد هم که اصلا متوجه نشد !!

رو به روی بابا نشستم و با کنجکاوی پرسیدم :

غباری از جنس غم
<< چیزی شده ؟ >>

بابا رو به مهرداد کرد و گفت :

<< از آقا پپرس >>

با تعجب رو به مهرداد کردم و گفتم :

<< مهرداد ؟ چیشده !؟ >>

کمی مکث کرد و با صدای بم شده گفت :

<< من و عسل داریم از اینجا میریم >>

من و عسل داریم از اینجا میریم ... من و عسل داریم از اینجا میریم ... من و عسل داریم از اینجا میریم ...

حالم رو درک نکردم ، گرفتی شدید قلبم رو هم توجه نکردم !!

عصبی به موهام چنگ انداختم و گفتم :

<< دیونه شدی ؟ کجا میخوای بری ؟ >>

نگاهم کرد ، جووری که تا عمق وجودم نفوذ کرد با درد چشم بستم ، لعنتی نکن با من این کار رو نکن ، آرام زمزمه کردم :

<< برو >>

انگار انتظار این حرفم رو نداشت ، بسته دیگه میخواد بره ؛ بزار بره شاید ... شاید خوشحال شه !!

بابا نگاه کرد ، لبخندی به زور روی لبم نشوندم و گفتم :

<< بهتره بابا ، اینجووری مهرداد هم راحت تره !! هم ... هم میتونه تو خلوتش با دنیز باشه اما اینجا ... اینجا نمیشه ... نه مهرداد ؟ >>

غباری از جنس غم
کلافه و سردرگم نگام کرد و عصبی سر تکون داد

بابا هم با اخم گفت :

<< هرچی پانید بگه من مشکلی ندارم ، هر جور خودت راحتی اینجام خونه خودته !! >>

مهرداد انگار لال شده بود ، خیره نگام میکرد جوری که انگار باور نداشت بهش بگم بره ، بره و راحتم کنه !!
پوزخندی زدم و از جام بلند شدم از خونه بیرون رفتم ؛ با دیدن مامان که مشغول آب دادن به گل ها بود لبخند عمیقی زدم و گفتم :

<< به ، مامان خانوم ؛ حال شما ؟ >>

مامان پشت چشمی برام نازک کرد و گفت :

<< خُبه خُبه ، دیروز آبرو نداشتی برام پیش خالت اینا >>

کلافه گفتم :

<< مادر من چرت و پرت گفتن ، جوابش رو هم شنیدن میدونی که من طاقت دخالت کردن دیگران تو زندگیم رو ندارم !! تموم کن >>

بازم محل نداشت از پشت بغلش کردم و روی لپ های آویزونش بوسه محکم و پُر سر و صدایی گذاشتم که صدایی بابا رو از ایوان شنیدم :

<< پدر سوخته آروم تر ، زن منو تموم کردی که !! >>

با شیطنت شونه بالا انداختم و گفتم :

<< به من چه زنت انقدر خوردنیه ؟ بعدشم جنابعالی خودتم میخوریش که سر من رسید تموم میشه ؟ >>

مامان جیغ زد و گفت :

<< پانید ؟ >>

غباری از جنس غم
صدایی قهقهه بابا کل خونه رو پُر کرد لبخند عمیقی زدم و نگاهم خیره عسل موندن که داشت از نرده حفاظ زده ایوان
به پایین خم میشد ؛ یا حضرت عباس (ع) جیغ زدم و اسم رو بلند صدا کردم :

<< عسلل >>

.....

با صدای جیغ من بابا نگاهم رو دنبال کرد و به عسل که داشت از نرده میوفتاد ، دوختم سریع تا به سمتش رفت
عسل سُر خورد قدمی با مرگ فاصله نداشت که بابا کمرش کوچولومون رو گرفت ؛ اشکم راه خودش رو پیدا کرد
نفهمیدم چطوری خودم رو به عزیز دوردونم رسوندم و سفت تو آغوشم گرفتم :

<< جان ... جانم خوشگلم ، عسل من ... نمیگی میمیرم ... چیکار داشتی میکردی آخه وروجک من >>

مهرداد به سرعت از آغوشم گرفتش و جلوی چشماش نگهداشتش با نگرانی نگاهش کرد که گریه عسل بلند شد
سفت تو آغوشش گرفت و سرش رو روی شونه اش گذاشت در همون حال گفت :

<<جان ... جانم بابایی ؟ چیشد دخترم ... جان جان ... دخترکم ... عسل بابا ... گریه نکن قربونت برم گریه نکن >>

نگران نگاهش کردم که با اطمینان چشم روی هم گذاشت همراه عسل به اتاق خودش و دنیز رفت

مامان در حالی که اشکش رو پاک میکرد گفت :

<< نیچ ... انقدر دخترم تو جمع بود که چشمش زدن ... پاشم ... پاشم برم یه اسفند دود کنم برای کوری چشم این

حسودا >>

در حالی که یا علی میگفت از جاش بلند شد و به آشپزخونه رفت

بابا درحالی که نگاهش به تلویزیون بود اما حواسش نبود

با مکث پرسیدم :

<< بابا ؟ >>

غباری از جنس غم

نگام کرد و گفت :

<< جان بابا ؟ >>

با استرس و مکث گفتم :

<< من میخوام ... میخوام برم یه جا کار کنم >>

اخماش رو توهم کشید و گفت :

<< یعنی چی ؟ کار کنم چیه ... مگه من مُردم که تو بری کار کنی ؟ >>

لب گزیدم و گفتم :

<< خدانکنه بابایی ... نه من فقط حوصلم از خونه موندن سر رفته ... هم سرگرم میشم ... هم مستقل میشم و روی

پای خودم وایمستم >>

کمی نگاه کرد و گفت :

<< باید فکر کنم >>

و با قدم هایی کوتاه به کتاب خونه رفت

به تلویزیون چشم دوختم که با صدای مهرداد چشم از تلویزیون برداشتم و نگاهم رو به ساک تو یی دستش و عسل سوق دادم ، نگاهم میکرد از جام بلند شدم و به سمتش رفتم دقیقاً جلوش سینه به سینه عسل رو از بغلش گرفتم و محکم در آغوشم گرفتم و بوسیدم نق میزد و دست بر سینه ام میکوباند :

<< جان جان خوشگلم ... داری میری ؟ ... ایراد نداره فدات شم ... باز میام پیشت جان دل >>

به مهرداد دادمش قبل این که کامل عسل رو بگیره سفت در آغوشم کشید و روی موهام بوسه زد و گفت :

<< دلم برات تنگ میشه ... خانومی >>

از ترس اومدن مامان سریع ازش فاصله گرفتم و گفتم :

غباری از جنس غم
<< اینجا جاش نیست ... مهرداد ، مامان !! >>

با اومدن مامان چرخوندن اسفند دور غسل و مهرداد و من زد زیر گریه آروم گفت :

<< برید من چی کنم ؟ ... مهرداد مادر تنها یادگار دخترم داری میبری ... منه مادر چیکار کنم ؟ >>

مهرداد دست مامان رو بوسید و گفت :

<< مامان جان ، میارمش ... اصلا میزارم انقدر بمونه تا خودتون بیاریدش این فسقل بابا رو >>

مامان نگاهش کرد و سفت غسل رو بغل کرد و بوسید با غم به مهرداد داد

مهرداد با نگاهی دیگه به من راهی خانه خود شد .

بعد رفتن اش هیچی سر جاش نبود ، کلافه و آشفته بودم خونه تو سکوت بود ؛ مادر و پدر در اتاق خودشان و من در ایوان گلی مشغول سیگار کشیدن بودم پوزخندی زدم و به بدبختی لحظه به لحظه های زندگیم .

دلَم میخواست فرار کنم ، به یه جای دور و تنها باشم ؛ تنهای تنها

با صدای علی کمی به پایین خم شدم و نگاهش کردم لبخند عمیقی زدم و گفتم :

<< سلام علی ، چطوری پسر ؟ >>

علی لبخندی زد و گفت :

<< سلام خانوم ، مثل همیشه خوبم بیا پایین کارت دارم >>

سری تکان دادم و گفتم :

<< بمون ، میام >>

به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم از خونه خارج شدم علی با دیدنم تندی سمتم اومد و گفت :

غباری از جنس غم

<< مهرداد رو دیدم ، با چند تا ساک و اینا سوار پرشیاش شد و رفت >>

سری تکون دادم و گفتم :

<< آره از اینجا رفتن ، خونه اجاره کرد تو الهیه >>

سری تکون داد و گفت :

<< بریم پارک بشینیم کمی اختلات کنیم >>

لبخندی زدم و باهم به سمت نیمکت کوچیکی که تو پارک قرار داشت رفتیم و روش نشستیم علی پا روی پا انداخت و دست پشتم گذاشت و گفت :

<< دوستش داری هنوز ؟ >>

سرم رو کمی بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

<< همیشه تو قلب منه علی ، ولی ... ولی دیگه فراموشش کردم اون عشق قدیمی رو ... من الان فقط یه مهرداد میشناسم ... مهرداد شوهر خواهرم >>

علی با تردید نگام کرد و گفت :

<< سیگار واسه چیته ؟ >>

آه کشیدم و که قفسه سینم جایی کنار قلبم تیر عمیقی کشیدم و گفتم :

<< تو غربت وقتی باشی ، همه چی بهت فشار میاره ... تنهایی ... بی کسی ... حتی ... حتی نبود کسی که دوستش داری ، علی من رفتم دلیل داشتم ... من میدونستم آخر این ماجرا چیه ولی باور نداشتم ... نخواستم باهاش رو به رو بشم ... علی من خیلی تنها بودم >>

علی بقلم کرد و گفت :

<< سیس ... آروم باش ... بگو از همه چی بگو تو خودت نریز ... داغون میشی !! >>

لبام رو با زبون تر کردم و شروع کردم به گفتن :

غباری از جنس غم

>> چهار ماه صیغه کرده بودیم پنهانی برای آشنایی بیشتر تا بعدا ازدواج کنیم ... همه چی خیلی خوب بود ... همه چی ... اما اون ماه آخر بدترین ماه زندگیم بود ... چیز هایی رو دیدم که باورش برام سخت بود ... غیر قابل باور بود <<

هق زدم و با زاری گفتم :

>> علی خیلی تنها بودم ... هیچکی نبود ... رفتم برای تولدش کادو خریدم ... رفتم خونه اش ... علی شکستم وقتی بوسه اش رو با خواهرم دیدم ... نابود شدم میفهمی ؟ <<

علی غمگین گفت :

>> باشه ... باشه بخشید ... نمیخواد بگی فهمیدم سیس ... اشکات رو پاک کن ببینم ... پاک کن ... آها ... آفرین <<

لبخند تلخی زدم و نگاهم رو به ساعت مچی دستم دوختم و به علی گفتم :

>>بهبتر بریم ... دیر شد <<

سری تکون داد و به سمت خونه راه افتادیم

تو تمام این مدت تو اتاق بودم ، و فقط برای چیز های اضطراری بیرون میومدم .

خسته بودم دلم کمی شادی و هیجان میخواست زندگیم یک نواخت شده بود ؛ با صدای زنگ تلفن گوشی رو از عسلی برداشتم و با دیدن شماره جک با ذوق تماس رو وصل کردم :

>> جکی ؟ اوه خدایی من سلام <<

صداش قطع و وصل میشد با خنده گفت :

>> سلام پانی ، خوبی ؟ <<

خنده بلندی کردم و گفتم :

غباری از جنس غم
<< مگه میشه تو زنگ بزنی و من بد باشم ؟ >>

با شنیدن صدایی زنی که به فارسی پروازها رو اعلام میکرد چشمم گشاد شد و با تعجب پرسیدم :

<< نگو که ایرانی ؟ >>

<< چرا ایرانم ، آمدم پیش خاله جان >>

با ذوق دست آزادم را بر دهانم گذاشتم و گفتم :

<< وووووو خدای من ، وای خیلی خوشحال شدم جک ؛ بیا ببینمت ببی >>

جک خنده کوتاهی کرد و گفت :

<< دیوانه ، دیوانه ، من آلان باید بروم پیش خال جان ؛ بعدا میایی میبینمت >>

پوف بلندی کشیدم و گفتم :

<< اوکی آدرس و برام مسیج کن گمشو >>

جک با تعجب گفت :

<< چی ؟ گمشو ؟ >>

با خنده گفتم :

<< هیچی ، تو ول کن بای ببی >>

با همون تعجب قبلیش گفتم :

<< dk bby >>

با همون لبخند روی لبم از اتاق خارج شدم تصمیم گرفتم برم کمی دور دور ، به یاد قدیم ها از پله ها سر خوردم و پایین اومدم به آشپزخونه رفتم دست دور گردن مامان انداختم و لپ اش رو محکم و با صدا بوسیدم برگشت سمتم و با ناراحتی گفت :

<< چه عجب مادر ، دل از اون اتاق کندی !! >>

غباری از جنس غم
با اخم مصنوعی گفتم :

<< دِکی ، رویا خانم تیکه میندازی ؟ دَم شوما گرم دیگه >>

مامان با لبخند محوی نگام کرد و گفت :

<< قریبون قد و بالات برم مادر ، اگه نبودی دِق میکردم >>

ابرو بالا انداختم و گفتم :

<< حاج خانوم شوما حالا حالا ها باید برا حاج مرتضی بمونی ، جون حاجی نباشه جون شوما حاجی چاکر خاتونه >>

با پس گردنی که به گردنم خورد به سمت شخص برگشتم با دیدن پدر گرام نیش امو باز کردم و گفتم :

<< به احوال حاج مرتضی خودمون ؟ >>

بابا با خنده بغلم کرد و سرم رو بوسید و گفت :

<< بیا برو پدر سوخته بیا برو >>

نیش امو باز کردم و پا به فرار گذاشتم

لباس بیرون پوشیدم و با کسب اجازه از مامان و بابا از خونه خارج شدم ، قدم زنان برای خودم راه میرفتم تصمیم گرفتم به خونه پریناز اینا برم خداکنه نرفته باشن از اونجا :

با دیدن درب قهوه ایشون لبخندی زدم و با یاد گذشته به سمت خونه رفتم و آیفون رو زدم بعد از چند دقیقه صدای زنی اومد :

<< کیه ؟ >>

با بغض گفتم :

غباری از جنس غم
<< منزل خانم فلاح ؟ >>

زن با مکث کوتاهی گفت :

<< بله خودمم >>

لبخندی زدم و گفتم :

<< خاله آزاده منم ، پانیذ >>

صدای هین اومد و بعدش صدای پر ذوق خاله :

<< الهی فدات شم خاله تویی ؟ خوش اومدی ، خوش اومدی بیا تو بیا >>

در با صدای تیکی باز شد ، آروم به داخل رفتم همه چی مثل همون گذشته بود هیچی عوض نشده بود .

در خونه باز شد و خاله با همون هیکل تپل اش جلوی در اومد سفت بغلم کرد :

<< وای خاله کجا بودی ؟ نمیدونی پریناز چقدر دل تنگت بود الان بهش زنگ زدم داره میاد >>

با تعجب گفتم :

<< خاله مگه اینجا نیست ؟ >>

خاله با خنده گفت :

<< نه خاله ، دوساله عروس شده دخترم >>

چشمام گرد شد و با تک خنده گفتم :

<< واقعا ؟ عزیز دلم مبارکش باشه >>

خاله با خنده منو به داخل راهنمایی کرد

<< وای خاله الهی دورت بگردم نمیدونی چقدر دلتنگت بودم بدبخت بچم از دوریت دق کرد >>

غباری از جنس غم
لبخندی زدم و گفتم :

<> ببخشید عزیز دلم میدونم منم دلتنگتون بودم به قرآن ولی نشد که پیام حتی برای عروسی ... عروسی دنیز هم
نتونستم پیام <<

خاله سری تکون داد و گفت :

<> بشین خاله که برم برات شربت بیارم به قول پریناز حال کنی <<

هر دو خندیدیم و خاله به آشپزخونه رفت داشتیم به اطراف نگاه میکردم ، همه چی سر جاش بود درست مثل چهار
سال پیش با صدای جیغ پریناز به سمتش برگشتم و با دیدن هیکل تپل و بامزه اش که دوان دوان به سمت میومد
لبخند عمیقی زدم و محکم تو آغوشم گرفتمش و گفتم :

<> سلام قَلِقَلِی من <<

با گریه مشت آرومی به کمرم زد و گفت :

<> سلام و درد سلام و مرض تو نمیگی پری از نبودت دِق میکنه خاش لیلا ؟ <<

با خنده لپ نرم و سفیدش رو بوسیدم و گفتم :

<> قربون اون خاش لیلا گفتنت مهربونم <<

تازه نگاهم به پشت سرم خورد ؛ پسری سی ، سی و یک ساله با قدی بلند و کمی تو پُر با قیافه شرقی با لبخند نظاره
گر ما بود .

کمی خجالت کشیدم و با کنجکاوی آروم به پری گفتم :

<> عنتر من نبودم فوری رفتی شوشو کردی ؟ <<

نیشش رو باز کرد و گفت :

<> آره دیگه با کمک نوید اصلا جات خالی نبود و دِق نکردم <<

زیر لب آروم گفتم :

غباری از جنس غم

<< آدم فروش >>

چشم غره برام رفت و رو به شوهرش گفت :

<< نوید جان دستت درد نکنه شما برو شرکت من برم اتاقم با این ورپریده یکم حرف بزنم >>

نوید لبخندی زد و رو به من گفت :

<< خوشحال شدم از آشنایی باهاتون خانم سعادت >>

لبخندی زدم و گفتم :

<< همچنین >>

پری دیگه اجازه حرف زدن بهم نداد و سریع دستم رو کشید و به اتاق اش بُرد روی تخت نشست و با هیجان گفت :

<< مهرداد رو دیدی ؟ >>

باز نگاهم غمگین شد و لبام با شنیدن اسمش روی هم چفت شد .

کاش اسمی از این دلیل ناآرومی هام نمیبرد ، نگاهم رو که دید آروم زمزمه کرد :

<< پس دیدی ! >>

سر سنگین شدم رو تکون خفیفی دادم و گفتم :

<< هیچ وقت فکر نمیکردم روزی اینجوری ذلیل اش بشم >>

پری با ناراحتی گفت :

<< قربونت برم ، تو که خوبی >>

آروم لب زدم :

<< روی مرا نبین ، چهره پنهان شده درونم را ببین >>

غباری از جنس غم
ناراحت بغلم کرد و گفت :

<< الهی بمیرم برات ، خدا لعنت کنه من و >>

انگشت اشاره ام رو روی لب هاش گذاشتم و گفتم :

<< نفرین نکن خودت و ، مقصر منم و این دل دیونم >>

اشک آروم از کناره چشمم راه خودش رو پیدا کرد آهی کشیدم و چشم بستم ، پشت پلک بسته هم چشماش رو به
روی چشمام بود !!

لبخند درد آوری زدم و به چهره گرفته پریناز خیره شدم

آروم گفتم :

<< تو خوشبختی ؟ >>

لبخند کمرنگی زد و گفت :

<< خیلی پانیذ ، هزار بار خدا رو بخاطر داشتن این نعمت شکر میکنم >>

لبخندی زدم و گفتم :

<< خوبه ، همیشه سعی کن خوشبخت باشی حتی جای من !! >>

سفت بغلم کرد و گفت :

<< الهی قربونت برم >>

با صدای خاله که پری رو صدا میکرد از بغلم بیرون اومد و از اتاق بیرون رفت به تخت تکیه زدم و پاهام رو دراز کردم
و به تلویزیون خیره شدم

کاش همه چی مثل قبل بود ؛ تنها دقدقمون مدل لباس و پز دادن به اینو اون بود ، کاش هیچ وقت بزرگ نمیشدیم و
طعم گس بزرگی رو نمیچشیدیم کاش !!

اون شب با دیونه بازی های پری به پایان رسید ، وقتی به خونه برگشتم ماشین مهرداد جلوی در بود از نوید آقا تشکر کردم و پری رو بوسیدم و از ماشین پیاده شدم به سمت خونه رفتم جلوی در با مکث آیفون زدم و با صدای مامان که گفت :

<< کیه ؟ >>

با خنده گفتم :

<< عشقتون اومد ، در باز کن مامی >>

مامان خنده ایی کرد و در با صدای تیکی باز شد به داخل رفتم برای نوید اینا سری تکون دادم که تک بوقی زدن و رفتن ، آروم به سمت خونه راه افتادم با دیدن مامان که عسل رو به بغل داره چشمام از ذوق برقی زد و با مهر گفتم :

<< وای ... سلام مامانمم ... چطوری عشق من ؟ >>

بغلش کردم محکم به خودم فشار دادم که نقِ نقِ کرد

<< جان ... خوشکل خانوم ... عسل من >>

نگاهش کردم قربون اون قد و بالای فسقلی اش رفتم و بوسه محکم به روی لپ های آویزونش زدم

نگاهم رو به رو به رو دوختم ؛ مهرداد با لبخند عمیقی نظاره گره حالم بود .

نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر تلخش به مشامم رفت ، نزدیکش رفتم و سلام آرومی دادم که با تک خنده گفت :

<< احوال شما ؟ >>

سری تکون دادم و کلافه از این همه نزدیکی گفتم :

<< خوبم شکر >>

پوزخندی زد و گفت :

غباری از جنس غم
>> مهمونی خوش گذشت ؟ <<

با حرص گفتم :

>> بله <<

بدون اینکه بزارم حرف دیگه ایی بزنه به سمت مامان رفتم و گفتم که عسل رو نگهداره تا برم لباس هام رو عوض کنم ؛ با دو پله ها رو بالا رفتم و خودم رو تو اتاق پرت کردم لباس بلندی که قدش تازیر زانوم بود به رنگ گلبهی که پشت گردنی بود برداشتم و پوشیدم موهام هم دورم ریختم و پایین رفتم

مامان با دیدنم اخم محوی کرد و مهرداد رو نشون داد بی توجه عسل رو ازش گرفتم و بغل بابا رو به روی مهرداد نشستم .

مامان با حرص سینی شربت رو تعارف کرد و اونور بابا نشست با لبخند محوی گفت :

>> آقا مهرداد میدونی که مرگ دنیزم خیلی سخت بود برامون شما رو هم درک میکنم ، ولی مادر بهتر دیگه برای خودت آستین بالا بزنی یکی رو بگیری که هم به خودت برسه هم به بچه ات <<

چشمام از زور غم گرد شده بود ، اشک تو چشمام جمع شده بود و با ناباوری مامان رو نگاه میکردم ؛ نگاه کوتاهی به مهرداد انداختم که خیره من بود بالاخره لب باز کرد و با مکث گفت :

>> بله مادر جون حق با شماست ، راستش خودم یکی رو مد نظر دارم ... البته گستاخی منو بپذیرین از ماهرخ خانم دختر افسانه خانم خ... <<

مامان لبخند عمیقی زد و گفت :

>> کی بهتر از تو برای ماهرخ ؟ وای افسانه خیلی خوشحال میشه مگه نه حاج مرتضی ؟ <<

بابا لبخندی زد و گفت :

>> مبارکه !! <<

انگار ... انگار من نبودم وجود نداشتم ، دلم میخواست داد بزnm بگم خفه شید مهرداد مال منه !! دلم میخواست به مامانم با صدای بلند بگم تو دخالت نکن ... به بابام با گریه بگم نگو مبارکه !!

غباری از جنس غم
اما... اما نمیشد یعنی خب من کسی نبودم که بخوام نظر بدم !!

با صدای در نگاهم رو به پری دوختم که کلی خوراکی با خودش آورده بود کنارم روی تخت نشست و فیلم توی DD گذاشت ، با مکث گفتم :

<< پری ادامه تحصیل دادی؟ >>

پری با تعجب نگام کرد و گفت :

<< آره بابا ، تموم کردم تازه استادم هم نوید بود دیگه >>

لبخندی زدم و گفتم :

<< عه چه جالب ، حالا چه رشته ایی ؟ >>

با لبخند گشادی حاکی از ذوق گفت :

<< ما ما >>

سری تکون دادم و گفتم :

<< خیلی خوبه >>

نگام کرد و گفت :

<< تو چی خوندی ؟ >>

لبخندی زدم و گفتم :

<< گرافیک ، میدونی که قدیم ها هم عاشقش بودم >>

سری تکون داد گفتم :

<< اوهوم بی کله گیت سر این رشته رو بخاطر دارم >>

غباری از جنس غم
دیگه حرف زده نشد ، توی سکوت فیلم میدیدم ولی من فکرم یه جای دیگه بود یه جایی بین بازو های یکی که الان
دلَم فقط نفس کشیدن تو عطر تنش رو میخواست ؛ لب گزیدم و دلَم رو لعنت کردم که اینجوری خار و ذلیل اش بود .
با سلقتمه ایی که پری زد نگاهم رو بهش دوختم گفتم :

<< هان ؟ >>

چشم غره ایی رفت و گفت :

<< چرا فیلم رو نگاه نمیکنی ؟ >>

با تعجب گفتم :

<< وااا ، من که دارم نگاه میکنم >>

سری تکون داد و گفت :

<< آره ، ارواح شیکمت >>

چپ چپ نگاهش کردم که زبونش رو برام در آورد ، دیوانه !!

نگاهم رو به رو به رو دوختم ؛ مهرداد با لبخند عمیقی نظاره گره حالم بود .

نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر تلخش به مشامم رفت ، نزدیکش رفتم و سلام آرومی دادم که با تک خنده گفت :

<< احوال شما ؟ >>

سری تکون دادم و کلافه از این همه نزدیکی گفتم :

<< خوبم شکر >>

پوزخندی زد و گفت :

<< مهمونی خوش گذشت ؟ >>

غباری از جنس غم

با حرص گفتم :

<< بله >>

بدون اینکه بزارم حرف دیگه ایی بزنه به سمت مامان رفتم و گفتم که عسل رو نگهداره تا برم لباس هام رو عوض کنم ؛ با دو پله ها رو بالا رفتم و خودم رو تو اتاق پرت کردم لباس بلندی که قدش تازیر زانوم بود به رنگ گلبهی که پشت گردنی بود برداشتم و پوشیدم موهام هم دورم ریختم و پایین رفتم

مامان با دیدنم اخم محوی کرد و مهرداد رو نشون داد بی توجه عسل رو ازش گرفتم و بغل بابا رو به روی مهرداد نشستم .

مامان با حرص سینی شربت رو تعارف کرد و اونور بابا نشست با لبخند محوی گفت :

>> آقا مهرداد میدونی که مرگ دنیزم خیلی سخت بود برامون شما رو هم درک میکنم ، ولی مادر بهتر دیگه برای خودت آستین بالا بزنی یکی رو بگیری که هم به خودت برسه هم به بچه ات <<

چشمام از زور غم گرد شده بود ، اشک تو چشمام جمع شده بود و با ناباوری مامان رو نگاه میکردم ؛ نگاه کوتاهی به مهرداد انداختم که خیره من بود بالاخره لب باز کرد و با مکث گفت :

>> بله مادر جون حق با شماست ، راستش خودم یکی رو مد نظر دارم ... البته گستاخی منو بپذیرین از ماهرخ خانم دختر افسانه خانم خ... <<

مامان لبخند عمیقی زد و گفت :

>> کی بهتر از تو برای ماهرخ ؟ وای افسانه خیلی خوشحال میشه مگه نه حاج مرتضی ؟ <<

بابا لبخندی زد و گفت :

>> مبارکه !! <<

انگار ... انگار من نبودم وجود نداشتم ، دلم میخواست داد بزنم بگم خفه شید مهرداد مال منه !! دلم میخواست به مامانم با صدای بلند بگم تو دخالت نکن ... به بابام با گریه بگم نگو مبارکه !!

اما... اما نمیشد یعنی خب من کسی نبودم که بخوام نظر بدم !!

ناراحت از جام بلند شدم و به تلخی گفتم :

<< میرم بالا کمی استراحت کنم >>

بزار بفهمن ، بفهمن که کسی رو قد جونم دوست دارم کسی رو که انقدر عذاب داده ولی دیونه اشم ؛ پُک محکمی از سیگارم گرفتم و دودش رو بیرون دادم نگاهم رو به ماه کامل تو اسمون دوختم و با بغض خفته تو صدام گفتم :

<< امشب ... مُرد ... برای همیشه مهرداد کیان در من مرد !! >>

اشک از گوشه چشمم سرازیر شد بغض کردم و خودم رو سرزنش کردم که دیگه حق گریه نداری ؛ تموم شد همه چیز تموم !.

سرم رو روی بالش گذاشتم و چشم بستم دستم رو روی قلبم گذاشتم آه عمیقی کشیدم و بی جون به خواب رفتم
....

یک سال بعد (مرگ واهی).....

نگاهم رو به عسل دوختم با خنده گفتم :

<< قُربونت بشم من ، عزیزم داری خانوم میشی آره ؟ ... امشب تولدته خوشکل من !! >>

انگار کلمه تولد رو میفهمید جیغی از ذوق کشید و با هیجان گفت :

<< نی نی نی نی >>

خنده ایی بلندی کردم و گفتم :

<< رقص هم میکنیم ... اگولی پگولی خاله !! >>

با صدای ماهرخ که میگفت :

غباری از جنس غم

<< مامانی ... چه عروسک شدی تو !! بمون بابا مهردادت بیاد ببینه عزیزکش و >>

بعد رو به من که نگاهش میکردم گفت :

<< شنیدم علی ازت خواستگاری کرده !!؟ >>

سری تکون دادم گفتم :

<< اره فردا قرار بیان >>

و بعد با مکث گفتم :

<< شما کی عروسی میکنید ؟ یک سال میشه که نامزدید ها >>

ماهرخ پشت چشمی برام نازک کرد و گفت :

<< مهردادم دوست نداره من عجله ایی زنش بشم ... گفت هروقت آماده بودی فقط لب تر کن >>

پوزخندی زدم و گفتم :

<< مهرداد که بار اولش نیست توهم بعید میدونم بار اولت باشه ... همخوابی !! >>

از خشم قرمز شد و شونه ایی بالا انداختم و بی توجه مشغول ریختن شربت تو پارچ بودم

اون شب خیلی خوب بود عسل من سه ساله میشد ، دلم پرمیکشید وقتی هر آهنگی رو میشنید با اون پاهای تپل و کوچیکش به وسط میومد هر جور که بود رقص میکرد .

دلم پر میشد از عشقش از داشتنش ،

آخر شب بخاطر نیومدن مهرداد قرار شد خودم عسل رو به خونه مهرداد ببرم اون شب باوجود تموم خستگی هام با همون لباس و آرایش غلیظ به خونه مهرداد رفتم ، از اونجایی که کلید یدک داشتم در و باز کردم و عسل که خواب بود رو توی اتاقش گذاشتم ؛ همه جای خونه رو گشتم خبری از مهرداد نبود ... یعنی چی ؟

اخمام رو توی هم کردم و شماره اش رو گرفتم ولی در دسترس نبود !!

غباری از جنس غم
یک ساعتی بود که صدای چرخش کلید رو توی در شنیدم و بعد اون هیکل چهار شونه مهرداد رو ؛ با دیدنش چشمام
گرد شد ... مست که نبود؟

به سمتش رفتم که بوی تند الکل بینیم رو زد آروم گفتم :

<< چیکار کردی ؟ این چه سر و ضی ؟ ... مهرداد ؟ >>

با لحن کشیده گفت :

<< جان ... جان مهرداد ... عمر مهرداد ... چیه خانومی ؟ ... میخوای ... میخوای عروس خونه علی بشی ؟ ... آوار
میکنم خونه ایی رو که زن من توش باشه ... آوار >>

سفت من رو در آغوش کشید و سرش رو تو گردنم فرو کرد و با نفس گرمش گفت :

<< تو مال منی ... فقط من >>

تقلا کردم با گریه گفتم :

<< ولم کن ... ولم کن لعنتی ... مهرداد نکن ... آه >>

حریص منو توی دستاش نگه داشت و گفت :

<< چرا ؟ هان چرا ؟ ... منو نمیخوای ؟ میخوای بری با اون علی بی ناموس بخوابی آره ؟؟؟ >>

چنان آره رو داد زد که لرزش پرده گوشم رو حس کردم خداروشکر کردم که خونه عایق صدا بود وگرنه عسل بیدار
میشد ، با بغض گفتم :

<< نکن مهرداد نکن ... نامحرمیم گناه ... لعنتی تو نامزد داری !! >>

عصبی لباش رو روی لبام گذاشت و با حرص بوسید ... با گریه هلش دادم و جیغ زدم :

<< نکن ... نکن نامحرمیم لعنتی >>

عصبی منو زیر بغلش زد و به اتاق خوابش برد هرچی مشت زدم تو سینه اش فایده نداشت لباس هامون رو با حرص
کند و گفت :

غباری از جنس غم
<< نمیزارم دوشیزه بری خونش ... نمیذارم ... >>

انقدر جیغ زدم که صدام گرفته بود؛ با تیر کشیدن قلبم دستم رو روی قلبم گذاشتم و

و آه بلندی کشیدم، اینم... اینم طاقتم نیاورد... آرام پلک هام روی هم افتاد و چشمام سیاهی رفت... دیگه هیچی نفهمیدم

(مهرداد)

هوشیار بودم، صدای خس خسی رو شنیدم به سرعت به سمت پانیز برگشتم با دیدن صورت سفیدش و لبای کبود شدش یه لحظه قلبم رفت... به سرعت تکونش دادم و گفتم:

<< پانیز... پانیزم... خانومی بیدار شو بسه ببخشید >>

هر چی تکونش دادم جواب نداد داد زدم:

<< پانیز >>

اما جواب نداد حرف نزد، علی گفته بود ناراحتی قلبی داره... گفت استرس و هیجان براش خوب نیست؛

اشک توی چشمام جمع شد و با غم بزرگ گفتم:

<< بسته خانومی... تنبیه شدم بسته >>

اما جواب نمیداد؛ سریع لباس هام رو پوشیدم با همون حالت منگی به میترا زنگ زدم و با لحن کشید و جنون وار گفتم:

<< کشتمش... من کشتمش >>

میترا با بهت گفت:

<< مهرداد... الو... مهرداد چی میگی کجایی؟ چرا پانیز نیومده؟ >>

غباری از جنس غم

اروم با گفتم :

<< بیاین غسل رو بردارین و به رویا خانم بگید پانید و کشتم ... کشتم ؟ >>

تلفن رو بدون حرفی قطع کردم و با همون حال خرابم پشت فرمون نشستم به سمت کلانتری روندم باید خودم رو معرفی میکردم ... باید

به سمت کلانتری روندم باید خودم رو معرفی میکردم باید !!....

سرگرد با اخم غلیظی نگاهم کرد و گفت :

<< از دیشب چیزی یادت هست ؟ >>

سرم بخاطر مستی دیشب تیر میکشید ، دستام رو روی سرم گذاشتم و گفتم :

<< گفتم که ، هوشیار بودم >>

سرگرد با خشم پنهانی گفت :

<< هوشیار بودی همچین خبطی کردی ؟ >>

سرم رو پایین انداختم که با تردید گفت :

<< مطمئنی مُرده بود ؟ >>

سریع سرم رو بالا اوردم و گفتم :

<< آره ، نفس نمیکشید !! >>

سرگرد با کلافگی به دیوار نگاه کرد و گفت :

غباری از جنس غم
<< اثری از مقتول نیست !! و این یعنی >>

صدای فریادم اتاق کوچیک باز جویی رو پر کرد :

<< نه !!! >>

چندتا سرباز به داخل اومدن جنون وار خودم و اون ها رو میزدم یکیشون رو هل دادم که به دیوار خورد !!

سرگرد فریاد زد و گفت :

<> بسته ... مرتیکه تجاوز کردی ، مست هم که بودی ، سرعت غیر مجاز هم که داشتی ، دست رو مأمور دولت هم

بلند میکنی ؟ الان حالت میکنم . <>

با قدم های محکم سمتم اومد از لای دندون های کلید شدم گفتم :

<< چه غ... چیکار میکنی ؟ >>

با حرص بازوم رو گرفت و گفت :

<< راه بیوفت >>

پشت در اتاقی واستادیم با صدای پُر اصابت مردی که گفت :

<< بفرمایید >>

وارد اتاق شدیم به اسم روی پیرهنش خیره شدم ، سرهنگ آذرخش !!

سرگرد ادای احترام کرد و گفت :

<< مقتول ، مفقود شده قربان !! ... درصد مرگ خیلی کمه >>

سرهنگ با کنجکاوی نگام کرد و گفت :

<< دنبالش بگرد ... میمونه این !! بفرستش دادگاه رسیدگی کنه >>

غباری از جنس غم
آروم چشم باز کردم نگاهم رو به اطراف چرخوندم با دیدن اتاق و لباس ها اتفاق ها یادم افتاد ، با اشک از جام بلند
شدم که تیر شدیدی تو ناحیه کمرم حس کردم لب گزیدم و اروم لباس هام رو پوشیدم با برداشتن کیفم از خونه
خارج شدم به سرعت از اونجا دور شدم نمیدونم چقدر دویدم که حس کردم الان که از ناتوانی بمیرم

در حالی که نفس نفس میزدم ، از بی حالی روی زانو فرود اومدم و نفس های عمیق میکشیدم ... صدای خش خشی
اومد از ترس اینکه یه مرد باشه باز بلند شدم و دویدم انقدر که از تنهایی و بی کسیم اشک از چشمام جاری شد ...
حق من این نبود

با دیدن چراغ خونه ایی از سر بی حالی به سمتش دویدم و با دست های بی جونم در رو زدم ، بعد از چند دقیقه پیر
زنی با چادر گلگلی و لپ های قرمز جلوی در اومد با دیدن من و وضع حالم گفت :

<< سلام مادر ، چیت شده ننه ؟ >>

با بغض سر به زیر انداختم و گفتم :

<< سل... سلام من نمیدونم کجام یه جورایی گمشدم >>

لبخند گرمی تحویلیم داد و گفت :

<< خوش آمدی ننه ، بیا تو چشمون سیاه بیا تو >>

لبخند بی جونی زدم با گفتن یه ببخشید وارد فضای گرم خونه شدم

همه چیز به شکل زیبای سنتی چیده شده بود ، سماور مسی ... پشتی های قرمز رنگ ... فرش ابریشم قرمز

صداش از پشتم اومد :

<< کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم ننه ، من اسم خاتونِ مادر تو چی چی اسمت ؟ >>

لبخندی زدم گفتم :

<< پانیذ >>

غباری از جنس غم

لبخندی زد و گفت :

<< پانید ، اسم نوه ام ننه >>

لبخندی زد که گفت :

<< بشین ننه ... بشین برم برات چای قند پهلو بیارم کیف کنی >>

بی حال سری تکون دادم به پشتی تیکه دادم و چشمام رو بستم

باصدای خاتون جون سرم رو بلند کردم گفتم :

<< ببخشید خاتون جون ... من ... من جایی رو ندارم ولی قول میدم فردا از اینجا برم !! >>

خاتون جون اخمی کرد و گفت :

<< دیگه نشنوما ، ننه تو مهمون مایی مهمون هم حبیب خداست ... تو هم عین نوه ام ننه بمون پیش منه پیر زن >>

با بغض گفتم :

<< من که از خدومه خاتون جون >>

خاتون لبخندی زد و به کنارم و اومد گفت :

<< نبینم چشمون سیاه من ناراحت باشه ها چیته ننه ؟ دلت از کسی شکسته ؟ ... بگو دورت بگردم بگو >>

با غم گفتم :

<< من هم دلم رو باختم ... هم پناهم و >>

خاتون با همدردی نگام کرد و گفت :

<< چرا انقدر تلخ ننه ؟ >>

با بغض گفتم :

غباری از جنس غم

>> من تلخ نشدم خاتون جون ... انقدر بی پناهم که انتظار داشتم کسی پناهم باشه که خودش باعث بی پناهی تمام این مدت بود <<

آهی کشیدم که ننه خاتون گفت :

>> بیا ننه بیا این چایی رو بخور کمی حالت سر جاش بیاد بعد باهام درد دل کن ... بیا مادر ... آ دورت بگردم خوشگل دختر <<

لبخندی زدم به مهربونی بی حدش که برای من غریبه خرج میکرد لیوان داغ چایی رو توی دستام گرفتم و آرام فوت کردم ... یعنی چیکار میکنه ؟ فهمید نیستم ؟ هه لابد الان داره با ماهرخ جوش لاو میترکونه گوره بابای پانید ... قطره اشکی از چشمام ریخت ، باید فراموشش میکردم باید

با دیدن کُرسی ، لبخند عمیقی روی لبم جا خوش کرد خاتون نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن کُرسی گفت :

>> ننه من تو زمستون زیر کُرسی میخوابم ، تو هم دوست داری ؟ <<

سری تکون دادم و گفتم :

>> اون موقع ها وقتی خان جون ... خاله مامانم ... زنده بود هر وقت خونش میرفتیم برامون جا زیر کُرسی پهن میکرد و برامون قصه میگفت <<

خاتون لبخندی زد و گفت :

>> ننه هوس کردی ؟ <<

با بغض سری تکون دادم و گفتم :

>> حسرت خیلی چیزا رو دلم مونده خاتون جون <<

خاتون با غم نگاهم کرد و گفت :

غباری از جنس غم
<< ناراحت نباش دورت بگردم ... خودم برات قصه میخونم ننه >>

باهم زیر گرسی رفتیم خاتون هم مشغول قصه گفتن شد .

انقدر گفت که چشمم سنگین شد و روی هم افتاد

<< خدا ازت نگذره مهرداد... خدا لعنتت کنه مرد... خدا لعنتت کنه >>

صدای گریه اش تو فضای اتاق پیچید با اخم به کاشی جلوم نگاه کردم که قاضی گفت :

<< خانوم یا ساکت میشید یا از اتاق بگم بیرونتون کنن ؟ ... پسر تو اون شب چرا مست کردی ؟ >>

آهی کشیدم و گفتم :

<< دوستش داشتم ، بهم خبر دادن خواستگار داره نظرش هم میدونستم برای همون >>

قاضی با چشمای ریز شده گفت :

<< چرا اعتراف کردی ؟ ... با مفقود شدن مقتول میتونستی فرار کنی ؟ >>

سری تکون دادم و گفتم :

<< گفتم که دوستش داشتم ، عذاب وجدانم مانع فرار کردنم شد >>

وکیل رویا خانم اینا از جاش بلند شد و گفت :

<< جناب قاضی طبق گفته های جناب مهرداد کیان ... و تجاوزشون به پانید سعادت ... خانواده ایشون حکم قصاص

رو میخوان ، و ضمن اینکه حاضر دیه ایی پرداخت کنن >>

قاضی مکتفر با همکار بغل دستش کمی صحبت کرد و من ناباور به رویا خانم که اشک میریخت خیره بودم با صدای

قاضی نگاهم رو برگردوندند :

<< جلسه شورا دادرسی به ماه دیگه به تعویض افتاد ... خسته نباشید >>

غباری از جنس غم

مأمور ها به سمتم آمدن و منو به سمت بازداشتگاه بردن عصبی لبم رو میجویدم و به همه فحش میدادم

هلم داد که عصبی غریدم :

<< هوی ، آروم دِ مرد حسابی دستِ ها >>

افسره پوزخندی زد و گفت :

<< زیادی حرف میزنی !! گمشو سر جات >>

اومدم سمتش برم که مردی دستم و گرفت و گفت :

<< داش ول کن شر نساز واسِ خودت >>

عصبی سر تکون دادم و به تخت کوچیک رفتم عکسی رو از جیبم در آوردم و با بغض گفتم :

<< بابات رو ببخش عزیزم ، ببخش باباجان ببخش >>

اشک آرومی از گوشه چشمم پایین افتاد سر به دیوار تکیه دادم و به دخترک سه ساله ام فکر کردم آهی کشیدم

نگاهم رو به میله ها دوختم

<< هیس ننه الان دختره رو بیدار میکنی ها ... بزار بچه بخوابه >>

<< اخه مادر من ... مگه میشه ندید و نشناخته دختر به قول شما مردم رو توی خونه راه بدیم ... پوف باشه باشه اخم

نکن قُربونت برم >>

غمگین به صدا ها گوش دادم آروم از جام بلند شدم و شالم رو روی سرم درست کردم و با ناراحتی رو به پسر جون و

خوش سیمایی که با دیدن من بهت رو توی چشمش میدیدم و گفتم :

غباری از جنس غم

>> سلام ... ببخشید حق با شماست تقصیر من بود که مزاحم خاتون جون شدم ... شما ببخشید الانم میخوام برم
<<

پسر اخمی کرد و خاتون جون با استیصال گفت :

>> کجا بری مادر ... بمون من جز تو کسی رو ندارم ... این پسر خودش نمیره نمیاد داره چشمون سیاه منم از اینجا
میندازه ... هم تو جایی رو نداری هم من تنهام مادر ... بمون عزیزم <<

با خجالت سر به زیر انداختم و گفتم :

>> اَخه...<<

یهو پسر جفت پا عین قاشق نشسته پرید وسط و با اخم غلیظی گفت :

>> اَخه بی اَخه ... نظرم عوض شد شما بهتره بمونید...<<

ابرو هام ناخودآگاه بالا رفت و با تعجب نگاهش کردم که یه نیشخند زد ، وا سری تکون دادم و بی خیال به طرف
خاتون جون که مشغول ریختن جای بود رفتم کنارش نشستم که ناراحت گفت :

>> ببخش ننه ... این پسر کمی عجوله و پروا تو ببخش مادر <<

سری تکون دادم و گفتم :

>> عادت دارم خاتون جون ... هر کی هر کاری میکنه وظیفه من ببخشش <<

خاتون سری تکون داد و زیر لب طوری که من نشوم گفت :

>> هی ... معلوم نیست چی سر این بچه آوردن که انقدر تلخ حرف میزنه ! <<

نگاهم پر از اشک شد دست بالا آوردم و ناخنم رو جویدم که با صدایی پر از حرص پسره نگاهم رو به چشماش
دوختم :

>> نکن . آلوده اس <<

غباری از جنس غم
چشم غره ایی رفتم و گفتم :

<< دکتری شما ؟ >>

لبخندی زد و گفت :

<< بهم نمیداد ؟ >>

با چشمایی گرد شده بهش نگاه کردم ... دکتر بود !!

با دیدن چشمام قهقهه ایی زد و گفت :

<< چیه جوجه ؟ ... چشاش و >>

و باز خندید عصبی گفتم :

<< میشه کمی ساکت باشید ؟ >>

ابرو هاش رو بالا انداخت و با ته صدایی که خنده توش موج میزد گفت :

<< البته ... بانو >>

بازم یادش افتادم !!... لعنت بهش که همه جا و هر لحظه با هر کلمه ایی به یادش میوفتم

با صدای گرم خاتون جون نگاهش کردم با دیدم لبخندی زد و گفت :

<< ننه برای نهار باقالی قاتق گذاشتم ... میخوری ؟ >>

لبخندی زدم و گفتم :

<< بله ... دستت درد نکنه خاتون جون >>

پسر دستاش رو محکم بهم زد و گفت :

<< ایول ننه جون ... هوس کرده بودما >>

خاتون لبخندی زد و گفت :

غباری از جنس غم

<< محسن باز تو اسم غذا شنیدی آب دهند راه افتاد ؟ >>

از حرف خاتون جون لبخند عمیقی زدم که محسن اخم کرد با حالت شوخی گفت :

<< اوا ... حاج خانون نداشتیما >>

خاتون لبخندی زد و با یه یاعلی به سمت آشپزخونه رفت

بعد رفتن خاتون جون پسر نگاهی بهم کرد و گفت :

<< خانوادت کجان ؟ نکنه فراری هستی !؟ >>

با پوزخند گفتم :

<< اره فراریم >>

تعجب رو تو چشماش دیدم ولی سریع اخم کرد و گفت :

<< بهتر جمع و جور کنی بری .. خونه خاتون جا فراری نیست !! >>

ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم :

<< خودش منو راه داد اگر بخواد خودشم بیرونم میکنه ... تورو سننه ؟ >>

اخم کرد و با غیظ گفت :

<< بهتر حرف دهند رو بفهمی جوجه >>

اومدم حرف بزنم که خاتون با حرص گفت :

<< با بچه ام درست حرف بزن محسن >>

محسن ابروهاش رو بالا انداخت و گفت :

<< شما اصلا چیزی از این میدونین ؟ یا همینطوری راهش دادین تو خونه ؟ >>

غباری از جنس غم

بی پروا گفتم :

<< این به درخت می‌گن دُکی جون بعدشم ... من ... من بعد نهار توضیح میدم >>

خاتون اومد شکایت بکنه که محسن جفت پا پرید وسط و گفت :

<< اوکی بعد نهار منتظرم >>

بعدم بی خیال به سمت اشپزخونه رفت ... خاتون با خجالت نگام کرد که گفتم :

<< حق داره خاتونی >>

سری از تاسف تکون داد و گفت :

<< چی بگم مادر >>

با صدای باز شدن در چشمام رو باز کردم و نگاهم رو به سرباز دوختم که سینی حاوی لوبیا و نون داخلش بود ... به

سمتم هل داد و گفت :

<< بگیر بخور >>

آروم از جام بلند شدم به سمت سینی رفتم کمی نون رو توی لوبیا زدم و توی دهنم بردم که حاله از طعم بدش ، بد

شد

به زور اون یه لقمه رو قروت دادم ..

بغض کردم ؛ یعنی الان پانیدم زنده بود ؟ حالش چطوره ؟ کسی به فکرش هست یا نه !؟....

وجدانم فریاد کشید و گفت :

<< لعنتی مگه تو بودی که بقیه باشن ؟ >>

غباری از جنس غم
اشکی از گوشه چشمم به پایین ریخت و چشم بستم و دست چپم رو روی قلبم قرار دادم و گفتم :

<< ببخش منو عزیزم ببخش >>

چشمام رو تو نگاه اشک بار خاتون دوختم با صدای گریه اش چشمم رو بستم صداش رو گوش دادم :

<< بمیرم ، بمیرم برات مادر که انقدر عذاب کشیدی >>

بغض کردم نگاهی حواله محسن کردم که دست هاش رو مُشت کرده بود و چشم بسته بود

برای من تموم شده بود ... من نقش یه مهر سوخته رو دارم با صدایی گرفته از محسن پرسیدم :

<< حکم تجاوز چیه ؟ >>

با صدای خش داری گفت :

<< قصاص که البته نصف دیه رو خانواده دختر باید بدن ... جریمه ... چند سال زندان !! >>

بغض کردم و گفتم :

<< یعنی الان کسی اصلا فهمیده که من نیستم ؟ ... مامان فهمیده ؟ >>

محسن عصبی دست توی موهایش کشید و گفت :

<< امیدوارم انقدر غیرت داشته باشه که با نبود تو بره خودش رو معرفی کنه ... فرار نکنه >>

سرم رو زیر انداختم و گفتم :

<< غیرتش چه به درد من میخوره ؟ >>

آروم لب زد :

<< هنوزم دوستش داری ؟ >>

پوزخندی زدم با نفرت گفتم :

غباری از جنس غم

<<جز کینه و نفرت هیچ حس دیگه ایی ندادم >>

سری تکون داد و رو به خاتون گفت :

<<میرم پانی رو میارم که پانیذ تنها نباشه >>

خاتون سری تکون داد و گفت :

<<باشه مادر برو خدا پشت و پناهت >>

محسن لبخندی زد و با تکون دادن سر از خونه رفت ...

با صدای باز شدن در نگام و به در دوختم که سربازی به داخل اومد و گفت :

<<پاشو ، پاشو که داداگاه داری >>

نگاهم رو به خط های روی دیوار دوختم یک ماه گذشت؟

آروم از جام بلند شدم و با کمری خمیده همراهش را افتادم سربازی با دیدن چند نفر ادای احترام کرد ... لعنتی این

دستبند توی دستم اذیت میکنه چقدر !!

در اتاقی رو باز کرد و باهم به داخل رفتیم توی جایگاهم قرار گرفتم نگران به مادر پانیذ و گریه هاش چشم دوختم

سرم رو پایین انداختم که با صدایی قاضی گوش هام رو تیز کردم :

<<طبق گفته شاکی شما به مقتول تجاوز کرده و سپس راهی کلانتری شدید درسته؟>>

آروم سرم رو تکون دادم و گفتم :

<<بله >>

قاضی با مکث پرسید :

غباری از جنس غم

<< هنگام خارج شدن از اتاق مقتول در اتاق حضور داشتن یا خیر؟ >>

<< بله حضور داشتن >>

قاضی نگاهی به همکاراش کرد و گفت :

<< طبق قانون هزار و ... حکم تجاوز به عنف محسوب میشه ولیکن که مجازاتی چون سنگسار .. دیه .. قصاص .. جریمه و چندسال حبس است که خانواده شاکی قصاص را درخواست و نصف دیه را پرداخت کرده بنابراین مجازات آقای مهرداد کیان قصاص بوده ... و هفته دیگه شنبه هفت صبح در میدان حکم اجرا میشه پایان جلسه دادرسی >>

اتاق با صدای ضرب قاضی تو سکوت عمیقی فرو رفت ، همین قصاص؟ یعنی فقط یک هفته؟

بغض سنگینی توی گلویم جا خوش کرد نفسم گرفت ...

با خنده گفتم :

<< خاتون جون بابا اذیت نکن دیگه بدو بیا تبل بازی رو بزار کنار >>

خاتون در حالی که از شدت خستگی نفس نفس میزد با بی حالی گفت :

<< ننه من ... من حالم خوب نیست >>

بعد دست رو قلبش گذاشت و چندتا نفس عمیق کشید ولی افتاد روی زمین جیغ زدم و به سمتش رفتم و با گریه گفتم :

<< خاتونی .. خاتونم بیدار شو غلط کردم ببخشید خاتونی.. خاتون >>

اما بیدار نمیشد با عجله به خونه رفتم و قرص زیر زبونیش رو توی دهنش گذاشتم که کم کم چشمای قشنگش رو باز کرد با دیدن چشماش هق هق زدم و گفتم :

<< تو که منو کشتی !! >>

لبخند محوی زد و دستم رو آروم فشرد

لبخند محوی زد و دستم رو فشرد ...

در با صدای بدی باز شد و قامت محسن تو چهار چوب نمایان شد با دیدن خاتون اونم تو اون وضعیتی سریع خودش رو رسوند با دیدن من داد زد و گفت :

<< چه غلطی کردی؟ هان؟ >>

بغض کردم و با چشمای اشکی گفتم :

<< به خدا هی... >>

با خشم داد زد :

<< خفه شو میفهمی؟ >>

لبم رو گاز گرفتم و با گریه به خونه رفتم ، اون حق نداشت با من اینجوری حرف بزنه حق نداشت هق زدم و به دیوار تکیه دادم به خاطر بدبختیم اشک ریختم .

چند دقیقه ایی بود که اشک میرختم و به خودم لعنت میفرستادم که در اتاق با صدایی ارومی باز شد سرم و بلند نکردم که صدای خش دار محسن رو شنیدم :

<< پانیز >>

سکوت کردم و قطره اشک سمجی از چشمم ریخت

<< پانیز جان >>

<< ببخش عزیزم ، عصبی بودم نفهمیدم چی گفتم ... گریه نکن لعنتی >>

اروم سرم رو بلند کردم و با چشمای اشک بهش زل زدم اروم گفتم :

<< مهرداد هفته دیگه قصاص میشه >>

غباری از جنس غم
لبم رو گاز گرفتم و چشم بستم و سرم و به دیوار تکیه دادم با صدای گرفته ام پرسیدم :

<< خاتون حالش چطوره ؟ >>

با بغض مردونه ایی گفت :

<< دکتر اومد و گفت ... گفت که مهمون امروز فرداس >>

اشک ریختم و زار زدم اروم روی زانو خم شد و نزدیکم شد و گفت :

<< هیس ... بزار خوش باشه فردا پانید و مامان اینام میان پیشش >>

اشکم رو پاک کردم و سرتکون دادم و گفتم :

<< مامانت باز با دیدنم تو قیافه نره محسن ... حوصله شنیدن تیکه ها رو ندارم >>

لبخند محوی زد و گفت :

<< نترس عزیزم >>

اخمی کردم و گفتم :

<< میشه بهم عزیزم نگی >>

اخمی کرد و گفت :

<< نه ... هر بار هم که بگی بازم میگم تو عزیز منی حتی اگر خودت نخوای >>

عصبی گفتم :

<< بس کن مهر داد !!! >>

چشمام گشاد شد و دست روی دهنم گذاشتم میدونستم به مهرداد حساس رنگ های گردن و پیشونیش بیرون زده
بود با صورت قرمز شده گفت ...

غباری از جنس غم
با صورت قرمز شده گفت :

<< صورتت رو بشور ... بیرون منتظرم >>

بلند شد به طرف در اتاق رفت با عجله گفتم :

<< مهرداد ببخشید ... به خدا بی منظور بود >>

سری تکون داد و سرد گفت :

<< بیرون منتظرم >>

لبم گاز گرفتم و با دستم یه ویشگون از خودم گرفتم و گفتم :

<< حتما باید اسم اون عوضی رو میاوردی ؟ >>

سری از تاسف برای خودم تکون دادم

آروم از جام بلند شدم و صورتم و شستم و از اتاق خارج شدم نگاه خیره ام محسن رو هدف گرفت ... نگاهم نمیکرد
!!

بغض کردم و اروم پیشش رفتم و باصدای ارومی گفتم :

<< کمک نمیخواهی ؟ >>

با لحن سردی گفت :

<< نه برو بشین الان مامان اینا میان >>

کنارش موندم دلم نمیخواست حتی یک لحظه ام ازش دور شم ، خدایا من دیگه طاقت یه شکست دیگه رو ندارم .

نیم نگاهی روانه ام کرد و گفت :

<< چی گفتمت من ؟ >>

غباری از جنس غم

سرم و زیر انداختم و گفتم :

<< خب خب من چیکار تو دارم ... واستادم دیگه !! >>

سری تکون داد و از کنارم رد شد سریع گفتم :

<< کجا؟! >>

بدون اینکه برگرد گفت :

<< کار دارم ! >>

و بی حرف رفت ... همین ؟ مگه من چی گفتم !؟

اشک از چشمم ریخت اروم به سمت اتاق خاتون رفتم و در زدم در و باز کردم نگاهم چشمای بی جونش رو هدف گرفت با صدای خش دار گفتم :

<< خوبی خاتونی ؟ >>

اهی کشید و گفت :

<< خوبم مادر خوبم >>

لبخند محوی زدم و گفتم:

<<ایشالله همیشه سالم باشی خاتونم >>

لبخندی زد و گفت :

<< هی مادر من مهمون امروز فردام به زودی هم میرم >>

با همون بغض صدام گفتم :

<<نگو خاتونی ... من جز شما کسی رو ندارم پشت و پناه من شماييد >>

چشماش رو بست و گفت :

<< تا خدا هست چه نیاز به بنده خدا مادر ... خدا هست محسن هم هست >>

باشنیدن اسم قلبم یه جوری شد بغضم مثل سیب تو گلوم مونده بود اروم سری تکون دادم از در و باز کردم که

به سینه محسن برخورد کردم از شدت ضربه پیشونیم درد گرفت اشک تو چشمام حلقه زد دستم روی آروم روی جای درد گذاشتم آخی گفتم که محسن دست دور کمرم انداخت با نگرانی گفت :

<< خوبی ؟ سرت درد گرفت ؟! >>

سرم رو از دستش جدا کردم و آروم گفتم :

<< خوبم ! >>

از کنارش رد شدم و به آشپز خونه رفتم که دستم از پشت کشیده شد صدای عصبی محسن رو کنار گوشم شنیدم :

<< مواظب خودت باش تو اگه چیزیت بشه >>

سری تکون داد و از کنارم رد شد و در خونه رو محکم به هم زد سرم رو میون دستام گرفتم و خدا رو صدا کردم .

لبم لرزید و بغضم سر باز کرد اشک از چشمام ریخته شد .

از پایه صندلی بالا رفتم و نگاهم خیره جمعیتی بود که صدای پچ پچشون تا اینجا میومد صدای زجه ماهرخ رو میشنیدم زیر لب شروع به خوندن سوره کردم و چشمام رو بستم زمختی طناب رو دور گلوم حس کردم صداها بالا تر رفت دلم فقط یه خواب راحت میخواست صندلی رو هل دادن و زیر پام خالی شد .

غباری از جنس غم
فکم منقبض شد دیگه نفسم بالا نمیومد آهی کشیدم و زیر لب گفتم :

<< خدافظ بابایی >>

چشمام سنگین شد و روی هم افتاد!

استرس داشتم محسن گفت امروز قصاص میشه دل تو دلم نبود آخر سرم طاقت نیوردم و با عجله یه چیزی پوشیدم
تا اومدم از خونه خارج شدم محسن جلوی در اومد بادیدنم آخمی کرد و گفت :

<< کجا با این سر و شکل ؟ >>

با اشک گفتم :

<< محسن دیگه طاقت ندارم تو دلم دارن رخت میشورن نگران عسلم >>

محسن عصبی بازوم رو گرفت و گفت :

<< با این مانتو هلک هلک میخوای بری اونجا که بگی چند منه ؟ هان؟! >>

هان رو انقدر بلند گفت که لرزیدن پرده گوشم رو حس کردم نگاهی به مانتو انداختم که کوتاهش تا زیر باسنم اونم
به زور میرسید لبم رو گاز گرفتم با احتیاط گفتم :

<< حواسم نبود بزار برم >>

با چشمای قرمزش تو چشمام نگاه کرد و گفت :

<< دست خودته مگه ؟ بمون دو دقیقه تن لشم رو بیارم خونه بعد بریم >>

غباری از جنس غم
لبم رو ورچیدم و گفتم :

<< اینجوری حرف نزن >>

عصبی شد داد زد :

<< من چیکار کنم تو خوشت بیاد هان ؟ چیکار .. به چه ساز تو برقصم آخه لامروت >>

اشکم ریخت با با گرفته گی گفتم :

<< خسته شدم ؛ تو من و بد عادتتم کردی محسن ... من اینجوری نبودم ! >>

خیره نگام کرد و حرف نزد .

سکوتش پر از حرف بود نگاهم رو به زیر انداختم و از کنارش گذشتم دیگه خسته بودم میخواستم برم پیش خانوادم
دلهم براشون تنگ شده بود با صدای زنگ به طرف در رفتم و در رو باز کردم پانید و اکرم خانوم به داخل اومدن و
پانید با گرمی بغلم کرد و گفت :

<< چطوری تو ؟ >>

لبخندی زدم و گفتم :

<< قربونت ... تو خوبی ؟ >>

تک خنده ایی کرد و با چشمک گفت :

<< عالی >>

اکرم خانوم نیم نگاهی بهم کرد و رو گرفت آروم سلام کردم که فکر کنم به زور سرش رو تکون داد و به سمت اتاق
خاتون رفت .

<< دلخور نشو ، هنوز کمی بد دل >>

لبخند تلخی به چهرش زدم و گفتم :

<< حق داره >>

و به سمت آشپز خونه رفتم و سرم و مشغول ریختن چای کردم

با صدای داد اکرم خانوم سریع از آشپز خونه بیرون اومدم و به طرف اتاق خاتون رفتم صدایش واضح تر شد :

<< این دختره چرا باید اینجا باشه مامان ؟ بسته دیگه تموم کن گفتم محض رضایی خدا گفتم باشه ولی حق نداری

تو زندگیمون مخصوصا زندگی محسن د...>>

صدا داد محسن بلند شد :

<< بسه مامان . مسایل من به خودم مربوطه نه شما !>>

نگاهش به من که جلوی در واستاده بودم خرد و آرام گفتم :

<< برو تو اتاقت >>

از جام تکون نخوردم که مامانش به سمت اومد و گفتم :

<< همش تقصیر این دختره فتنه اس که پسر من اینجوری حرف میزنه >>

یه طرف صورتم از فشار سیلی که بهم زد سوخت !

نگاه بهت زده ام رو بهش دوختم ؛ پانیذ متعجب و ناباور گفتم :

<< مامان چیکار کردی ؟ >>

محسن عصبی به سمت اومد و بازم رو گرفت از اتاق پرتم کرد بیرون با حرص گفتم :

<< مگه نگفتم از اتاق برو بیرون ؟ چرا موندی هان ؟ چرا ؟ >>

تو همین بین صدای جیغ پانیزد اومد :

<< خاتون >>

محسن ساکت شد و سریع به سمت اتاق دوید .

سرجام خشک شده بودم دلم به حال این همه بدبختی و خاری میسوخت ، همونجا روی زانو افتادم زیر لب گفتم :

<< پشت و پناهمم رفت ... >>

سه روزی میشد که رفته بود و عطر مشهدی و چهره پر از آرامشش هم با خودش برده بود !

سه روز بود که محسن شکسته شد و بود و با هیچ کس حرف نمیزد !

سه روز بود که من حالم بد بود و کسی متوجه نبود جز پانیزد!

بغضی که این سه روز توی گلوم بود نمیداشت نفس راحت بکشم ، چشمای پر از اشکم نمیداشت چهره محسن رو خوب ببینم همه و همه انگار قصد کشتن من و داشتن هرچند جانی برای کشتن هم نبود .

گرمای دستی رو روی شونم حس کردم سرم رو برگردوندم و به چهره زرد شده پانیزد دوختم اروم لب زد :

<< مطمئنی ؟ >>

سری تکون دادم که زیر لب گفت :

<< نبود تو ... این دفعه واقعا میکشش >>

پوزخندی زدم و نگاهم رو به چشماش دوختم و گفتم :

<< محسن دوستم نداره بفهم ! >>

سری تکون داد به معنای نه و گفت :

غباری از جنس غم

<< پس غیرتی شدنش چی بود؟ پانیز محسن بچه نیست، ۳۳ سال داره! >>

با درد چشم بستم و گفتم:

<< میرم که بیشتر از این اذیت نشه >>

خسته بودم آرام کوله ایی که پانیز بهم داده بود رو برداشتم و همون چند دست لباسم رو هم برداشتم و نگاه

کوتاهی به ساعت کردم ۶:۳۰ دقیقه صبح بود!

با کمترین صدا کفشم رو پوشیدم با اشک خیره خونه ایی بودم که دل و دینم رو برای بار دوم توش باختم، خونه ایی

که خاتون برام جای مادری رو پر کرد که تنه‌اش گذاشته بودم!

لبخند غمگینی زدم و رو برگردونم تا خواستم در رو باز کنم صدای محسن رو از پشت سرم شنیدم:

<< کجا؟ >>

پلکم از ترس پرید، این مگه با مامانش نرفته بود؟ پس پانیز چی میگفت!

بدون اینکه برگردم در رو باز کردم که محکم بازوم رو گرفت و تکون داد گفت:

<< گری؟ میگم کجا شال و کلاه کردی؟! >>

بغض کردم از اینکه به خودش اجازه میداد هر جور که میخواد باهام رفتار کنه بغضم می‌گرفت با صدای لرزون گفتم:

<< با من درست حرف بزن محسن >>

سرش رو بغل گوشم آورد و آرام و شمرده گفت:

<< کجا داشتی میرفتی پانیز! >>

سکوت کردم که عصبی داد زد:

<< لعنتی میگم کجا داشتی میرفتی؟ بدون اجازه من بدون اطلاع من کدوم قبرستونی داشتی میرفتی؟! >>

غباری از جنس غم
با استرس اطراف رو نگاه کردم و گفتم :

<< هیس هیس باشه باشه آرام مردم بیدار میشن محسن >>

رنگ صورتش از شدت حرص قرمز شد نگران قلبش بودم ، لبم رو گاز گرفتم و نگاه کردم محکم زد رو پیشونیش و
با حرص گفت :

<< نگام نکن اینجوری نگاه نکن دیونه ام کردی ، دست رو نقطه ضعفم نزار پانیز! >>

بغض کردم و با گریه گفتم :

<< پس من چیکار کنم ؟ دلم ترکید از بس توی این خونه بودم خودت میری بیرون کیف و حالت رو میکنی دق و
دلیت رو سر من خالی میکنی ، دلم برای عسل تنگ شده محسن! >>

بهش پشت کردم خواستم برم تو که از پشت بغلم کرد و گفت :

<< منم دلم برای تو تنگ شده >>

چشم بستم و سکوت کردم که گفت :

<< من خیلی خسته ام پانیز ، تو خسته ترم نکن >>

تو

نباشی

نفسم بند و

دلم تنگ

و

جهانم سرد است ...

در حال شونه کردن مو هام بودم که در باز شد و محسن داخل اومد با دیدنم لبخندی زد و گفت :

<< حاضری ؟ >>

لبخندی زدم و گفتم :

<< حاضرِ حاضر >>

سری تکون داد و دستم رو توی دستش گرفت بالاخره بعد از اون صبح پر از ماجرا ظهرش محسن بدون اطلاع به کسی من رو برد یه صیغه محرمیت خوند هر چقد ناراحتی کردم محل نداشت و کار خودش رو میکرد !
امروزم قرار بود بعد از یک سال پیش خانوادم برگردم البته با محسن ، دل تو دلم نبود از استرس نوک انگشت هام سر شده بود

نگاهی به محسن کردم که ریلکس در حال رانندگی بود آروم صداش کردم :

<< محسن ؟ >>

نیم نگاهی بهم کرد و گفت :

<< جانم ؟ >>

<< میگم امکان داره راهم ندن ؟ اونم بعد از مرگ مهرداد >>

دستم رو گرفت و با دست خودش روی دنده گذاشت در همون حال گفت :

<< هرچی هم که باشه تو دختر اونایی و اونام خانوادت بهتر ببیننت و بدونن سالمی ! >>

سری تکون دادم سکوت کردم حق با محسن بود من هرچقدم خطا کرده باشم دخترشونم اونام پدر و مادرم !

از استرس دستم برای زدن زنگ نمیرفت هی بالا میردم تا دکمه رو فشار بدم دوباره پشیمون میشدم انقدر این کار کردم که آخر سر محسن عصبی خودش زنگ رو زد و گفت :

غباری از جنس غم
« کشتی خودت رو »

لبم رو باز مثل همیشه گاز گرفتم و نگران نگاهش کردم با شنیدن صدای مامان دستش رو چنگ انداختم که
چشماش رو به معنی آروم باش روی هم گذاشت و خطاب به مادرم گفت :

« خانم زارعی ؟ »

مامان با مکث گفت :

« بله بفرمایید؟ »

محسن نگاهی به من کرد و گفت :

« میشه کمی وقتتون رو بگیرم ؟ »

از پشت آیفون میتونستم صورت متعجب مامان رو ببینم ، نمیدونم مامان چی گفت محسن چی گفت فقط لحظه ایی
که در باز شد قلبم توی سینه ام زد یه لحظه ترسیدم !

از اینکه شاید مهرداد زنده باشه ، از اینکه شاید من و نخوان و مقصر مرگ مهرداد بدونم از استرس پشت محسن
قایم شدم آروم داخل رفتم حیاط خونمون هنوز همونجوری بود با دیدن مامان و بابا که کنار در واستاده بودن خشکم
زد !

الان تازه میفهمم چقدر دلتنگشون بودم نگاهم میکنن بهت صورتشون رو میبینم مامان اشک میریزه و بابا از پله ها
پایین میاد و اونقدر که به نزدیکی میرسه قبل اینکه پیرم بغلش سیلی محکمی گونه راستم رو نوازش میکنه با
چشمای اشکی نگاهش میکنم ، آروم لب میزنم :

« بابا ؟ »

سفت در آغوشم میگیره و محکم به خودش فشار میده روی موهام رو بوسه میزنه در همون حال میگه :

« جان ... جانم بابا ؟ کجا بودی تو دخترم ؟ کجا بودی ؟ »

با زجه گفتم :

غباری از جنس غم

« بابا ... بابایی »

نوازشم میکرد درست مثل یه نوزاد تو آغوشش میلرزیدم صدای جیغ مامان رو که شنیدم از بابا جدا شدم . با گریه جیغ میزد و اسمم رو صدا میکرد به سرعت به سمتش دویدم و بغلش کردم محکم تو هم پیچیدم و با صدای بلند بخاطر بدبختیمون دلتنگی هامون گریه کردیم اونقدر که بی حس هرکدوم یه جا نشستیم

تو بغل مامان جنین وار نشسته بودم روسریم از سر افتاده بود دستهای مادرم روی تارهای موهام نوازشیاری می رفت و می اومد

بابا فقط نگاهم می کرد کلی حرف توی دلم بود ولی روی زبونم هیچ کلمه ای نمی چرخید

مامان یه لحظه هم از خودش جدام نمی کرد مدام روی موهام می بوسید میگفت : کجا بودی دخترکم؟؟ کجا بودی مادر قربونت بشه ما ما... ما فکر کردیم تو مردی

دست کمی از هم مرده نداشتم وقتی از اون خونه شوم بیرون می اومدم اگر خاتون و محسن نبودن معلوم نبود سرنوشتم چی میشد..

اشکهای مامان تمومی نداشت تا اینکه صدای بابا دراومد و بلند شدیم به داخل خونه رفتیم

چشم چشم می کردم دنبال عسلم ولی انگاری نبود خونه فقط سکوت محض بود.

محسن تمام مدت نظارگره بود حرفی نمی زد .

نشستیم بابام دستام گرفت تو مردمک چشمم نگاه کرد که از شرم سرم انداختم پایین

– صورتت ندزد دخترکم ، بذار ببینم این صورت پُر فروغتو فکر کردم دیگه نیستی بابا ، گفتم مهرداد دختر دسته

گلم رو پر پر کرد ، خدا ازش نگذره که عذابت داد باباجان ولی هنوز باورم نمیشه تو اینجا جلو روم نشستی

صدای بابا خش داشت ، بغض داشت گله و شکایت داشت اشکهام راه خودشون باز کردن ، بابا که اشکم دید دست

کشید روی گونه ی خیسم

– نریز بابا این مروارید هارو

غباری از جنس غم
بابایی گفتم و خودم پرت کردم تو آغوشش ، عطرش نفسش کشیدم سایه شوم مهرداد باعث شد چند وقت از
خانواده ام دور بشم هیچ وقت نمی بخشمش

با صدای اهم محسن از بغل بابا اومدم بیرون با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم.

– بابا جون این چند وقت کجا بودی به تو چی گذشت بگو باباجان بگو

اشکهام پاک کردم شروع کردم از همون شب لعنتی شروع کردم تا پناه گرفتن به خونه خاتون

حتی یه و هم جا ننداختم وقتی تموم شد بابا گفت : الهی خدا ازش نگذره

زبونم گاز گرفتم و گفتم : بابا خواهش می کنم اینجوری نگید اون که دیگه رفته و دستش از دنیا کوتاه اس

دستی به صورت تم کشید و گفت : فدای اون قلب پاکت بشم عزیز کم

درسته مهرداد خیلی بدی کرد در حقم ولی دوست نداشتم بابا اینطوری بگه وقتی مرده خدای من اون بالاست
خودش قضاوت و تنبیهش می کنه

بابا خیره محسن رو نگاه میکرد آروم مخاطبم قرار داد و گفت :

<< معرفی نمیکنی بابا ؟ >>

لبخندی به چهره محسن زدم و گفتم :

<< پسر خاتون محسن و ... >>

عاجز بودم از گفتن کلمه " شوهرم "

عاجز شدم که باز هم اومد باز کمکم کرد سرپام کرد و دست دور بازوم انداخت وبا جدیت گفت :

<< و همسرش >>

چشمای پر از بهت بابا و مامان رو دیدم و سکوت کردم

غباری از جنس غم
اشک مامان رو دیدم و سکوت کردم

اخم های گره کورانه بابا رو دیدم و سکوت کردم!

بابا با اخم گفت :

<< چی ؟ >>

بغض کردم اوادم حرفی بزنم که فشاری به بازوم وارد کرد و وادار به سکوتم کرد رو به پدرم گفت :

>> پانید بی پناه بود که پناهش دادم .. از پيله تنهائيش بيرونش كشيديم .. بهش علاقه دارم بهم علاقه داره ...
دوستش دارم و دوستم داره ؛ الانم اينجايم براي گرفتن اجازه <<

بابا با اخم نگام کرد و گفت :

>> كمكش كردي كه كردي ... مگه بي صاحابه كه نيومده بخواد زن تو بشه ؟ اصلا كي هستي خانوادت كيه ان ؟
پسرجون مگه ازدواج الكي ! <<

محسن از جيبش كارتی در آورد و گفت :

>> برای ادامه صحبت هامون بهتره جای ديگه رو انتخاب كنيم ... خودمون دوتا ... مرد و مردونه ! <<

بابا سری تكون داد و كارت رو ازش گرفت در همون حال گفت :

>> ميتونی بری <<

چشمام گرد شد و نفس كم آوردم محسن كمی خيره پدر رو نگاه كرد و گفت :

>> پانید ؟ <<

غباری از جنس غم

بابا اخم کرد و گفت :

<< اون تو خونه خودش پیش پدر و مادرش میمونه >>

بغضم تبدیل به اشک شد و سرم سنگین

محسن سری تکون داد و ازم فاصله گرفت و رو به بابا گفت :

<< باشه ... پس با اجازه >>

بابا سری تکون داد و بسلامت آرومی گفت و روی مبل نشست و خیره فرش شد !

دنبال محسن دویدم جلوش رو گرفتم لبه کت اش رو گرفتم با چشمای لبریز از اشکم گفتم :

<< کجا ؟ کجا بی من >>

با دستای بزرگ و مردونه اش دو طرف صورتم رو گرفت و گفت :

<< میام ... نگران نباش >>

بغض کردم با گریه گفتم :

<< نرو من نمیتونم ، نرو >>

بوسه کوتاهی به لبم زد و هشدار گونه گفت :

<< توهین نمیکنی ... خودم حلش میکنم ، الانم برو تو سرما میخوری >>

خیره نگاهش کردم با بدبختی گفتم :

<< محسن ؟ >>

برگشت و نگام کرد اخم کرد و به بالا اشاره کرد بدون مکث از خونه خارج شد و در رو پشت سرش بست همونجا

زانوم خم شد و افتادم ، حس تلخی داشتم این جدایی صورت خوشی نداشت برام.

غباری از جنس غم

"اسمش را

هر چه دوست داری بگذار

عشق

دلتنگی

اما من دیوانه توام..."

نگاهم رو به تلویزیون رو به روم دوخته بودم که مشغول نشون دادن فوتبال بود و پدر سرسختانه مشغول دیدنش بود!

نمیدونم چند ساعت از رفتن محسن میگذشت چند ساعت بود که همینطور روی مبل کز کرده بودم و بی حال به تلویزیون چشم دوختم ، با صدای جیغی که باشادی میگفت :

<< سلامم مادر جونى . من اومدم >>

از جا پریدم چشم چرخوندم و نگاهم به موجود کوچولو دوست داشتنیم خورد لبخند عمیقی رو لبم جا خوش کرد آروم زمزمه کردم :

<< عسل ؟ >>

با اون چشمای خوش رنگش خیره نگام میکرد لبخند عمیقی زدم و گفتم :

<< عسل منم ! خاله پانیذ >>

جمله آخرم از نظر خودم خنده دار بود تو حس فیلم هندی رفته بودم که این جمله حس رو کلا خراب کرد!

یکمی فکر کرد بعد یهو کیفش رو پرت کرد و دوید سمت ... سفت بغلش کردم و با خنده گفتم :

<< چطوری وروجک ؟ >>

غباری از جنس غم
بوس محکمی روی گونم گذاشت و یکمی نگام کرد و گفت:

<< خاله چه پیر سدی؟ اوهوم خوبم >>

خنده ای کردم و گردنش رو بوس کردم و گفتم:

<< تو بزرگ شدی جوجو کوچولو >>

اخم کرد و با تخرسی گفت:

<< من جوجو نیستم >>

ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:

<< چرا خاله؟ >>

اخم کرد و در همون حال گفت:

<< بابایی برام جوجو گرفت باهام بازی نکرد منم زدمش اونم نوکم زد >>

بعد با بغض ادامه داد:

<< انقده انگستم درد گرفت >>

دستش رو نشون داد محکم دستش رو بوسیدم و گفتم:

<< آخیش . فسقلی من تو که نباید جوجو رو بزنی! اون گناه داره >>

سرتقانه شونه بالا انداخت و گفت:

<< میخواست من و نوک نزنه >>

لبخندی زدم و نگاهش کردم که مامان معترضانه گفت:

<< ول کن بچم و ؛ بزار برسه بعد تف مالیش کن >>

ابرو بالا انداختم با نشاطی که بخاطر وجود عسل بود گفتم:

غباری از جنس غم

<< خبه خبه ... همش که با شما بود مامان خانم >>

مامان من و هل داد و غسل رو از بغلم گرفت بوس محکمی کردش و گفت :

<< فضولی ممنوع >>

شونه بالا انداختم و دست غسل رو گرفتم و باهم به اتاقش رفتیم

روی تخت نشستیم و سفت بغلش کردم و گفتم :

<< چطور من و انقدر زود شناختی فسقلی؟ >>

نیشش رو باز کرد گفت :

<< خب اخه مادر جون همیشه بهم نشونت میداد هم تورو هم ماما رو >>

نگاهش کردم چشماش ، لباس ، گردی صورتش ، همه و همه شبیه دنیز بود آخ که دلم چقدر براش تنگ شده !

بغض کردم ، بی اختیار !

کاش بود با تمام بدی ها و نامردی ها ولی بود ... اینجا پیش غسل و در کنار ما !

سرم رو پایین انداختم و که غسل دست های کوچیک و تپلش رو گذاشت روی سرم و گفت :

<< دلت تنگ ماماست ؟ >>

لبخندی زدم دستش رو با عشق بوسیدم و با مهر نگاهش کردم و گفتم :

<< آره فسقلی >>

غباری از جنس غم
نگام کرد بی حرف بعد از چند دقیقه مکث گفت :

<< بابام کوش ؟ >>

لال شدم . چشمام از تعجب گرد شد و نگاهم خیره بچه ایی بود که با کنجکاووی سراغ مردی رو ازم میگرفت که دنیا
نفرت ازش به دل داشتم ، آروم تکونم داد چشم بستم و با صدایی لرزون گفتم :

<< ن...نمیدونم >>

سرش رو زیر انداخت و با بغض گفت :

<< همه بابا دارن . دوستام باباشون میان دنبالشون ولی من نه ماما دارم نه بابا >>

دلم گرفت واسه غریبی این بچه دلم گرفت واسه این قلب کوچیک و پر از دردش بغلش کردم و آروم با شیطنت در
گوشش گفتم :

<< نظرت چیه شب بریم شهربازی ؟ >>

با ذوق نگاه کرد و گفت :

<< تنها ؟ >>

نگاهش کردم و گفتم :

<< تا من هستم تنها نیستی جوجه کوچولو >>

سری تکون داد و سفت بغلم کرد و گفت :

<< مرسی که هستی مامانی >>

اشک توی چشمام جمع شد سفت بغلش کردم و روی موهایش رو بوسیدم ، این بچه همه چیز من بود !

غباری از جنس غم

آروم چشمام رو باز کردم نگاهی به دور و ورم انداختم ، چشمم به صورت معصوم عسل تو خواب خورد بوسه ایی روی پیشونیش زدم و آروم از روی تخت بلند شدم جلوی آینه کمی سر و وضع ام رو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم .

صدایی اخبار تا بالا می اومد لبخند تلخی زدم و آروم از پله ها پایین رفتم و سلام بلندی گفتم که بابا روی مبل چرخید و با خنده گفت :

<< به به دختر بابا ، چه عجب باباجان بیدار شدی ؟ >>

لبخندی زدم و گفتم :

<< انقدر سرگرم شدیم که نفهمیدیم کی خوابمون برد ! >>

سری تکون داد و حرفی نزد به سمت آشپز خونه رفتم و به مامان نگاه کردم

سخت مشغول پخت و پز بود از بویی که می اومد فکر کنم لازانیا داشتیم !

نیش ام خود به خود باز شد و مامان رو از پشت بغل کردم و لپ نرم و سفیدش رو بوس محکمی کردم که گفت :

<< عه بیدار شدی ؟ بیا بیا که باید کلی کمکم کنی ... اون گوجه ها رو خُرد کن >>

سری تکون دادم در حالی که گوجه رو بر میداشتم گفتم :

<< اوهوم . مگه امشب چه خبره ؟ >>

مامان نیم نگاهی بهم کرد و گفت :

<< خالت اینا رو دعوت کردم >>

غباری از جنس غم
چشم غره ایی برایش رفتم و گفتم :

<< نیومده شروع کردی باز مامان ؟ >>

مامان با افسوس گفت :

>> همه چی تغییر کرده پانیذ ، ماهرخ همون موقعه ها از مهرداد حامله شد الان بچه داره ، ماهرخ دیگه اون ماهرخ
قدیم نیست عزیزم ! <<

دهنم خشک شد ، چی میشنیدم وای خدا ... نگاهم خیره مامان موند ولی حرفی نزدم یعنی ؛ یعنی توانایی گفتن
هیچ حرفی رو نداشتم !

آروم مشغول خرد کردن شدم و فکر پیش همه چی بود الا اونجا ، با سوزش شدید دستم چشم بستم و نگاهم به
خون عمیق روی انگشتم خورد ... اه لعنتی ! سریع یه دستمال برداشتم و سفت روش نگهداشتم مامان هل کرد رو به
گفت :

>> نه نه دختره بی حواس بین چی کرد دستش رو آخه ؟ نمیخواد ، نمیخواد کمک کنی برو بشین خودم درست
میکنم <<

زیر لب مشغول غر زدن شد بی حرف قبول کردم و روی مبل نشستم ، سرم رو گرفتم و لب گزیدم توی یه روز چقدر
اتفاق دیگه باید بیوفته تا صبر نداشتم تموم بشه ؟ آه عمیقی کشیدم و صفحه قفل گوشیم رو روشن کردم هیچ نبود
، نه تماسی نه پیامی هیچی !

بی اختیار بغض کردم ... شاید واقعا دوستم نداشت ؟

یهو یکی از ذهنم فریاد زد :

>> مگه تو دوستش داری ؟ <<

سکوت کردم ! جوابش رو حتی خودمم نمیدونستم ؛ دوستش داشتم ؟

غباری از جنس غم

" راستش را بخواهی

میان این همه گرفتاری

تو بیشتر گرفتارم کردی...!"

با صدایی در نگاهم رو از خودم گرفتم و به عسل دوختم ، لبخندی زدم و گفتم :

<< جان ؟ >>

محزون گفت :

<< ما...مامانی ! میشه بیایی من و حاضر کنی ؟ >>

لبخندم عمیق تر شد و گفتم :

<< آره خوشکلم تو برو منم الان میام >>

چشمی گفت سریع از اتاق خارج شد .

رژ قرمز رنگم رو روی لبام زدم و خیره به خودم نگاه کردم ؛ امشب فقط برای عسل بود و بس !

بارونی قرمز رنگم رو هم پوشیدم شال مشکیم رو هم انداختم روی سرم و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق عسل

رفتم ، با دیدنم چشمای خوشگلش رو گرد کرد و گفت :

<< ووی مامانی ، چه ناز شدی >>

لپش رو کشیدم و با خنده گفتم :

<< آخ من فدای مامانی گفتنت شیطونکم >>

غباری از جنس غم
بوسه ی کوتاهی روی لپم زد و دستم رو کشید به سمت کمد و گفت :

<< همیشه شما انتخاب کنی برام ؟ >>

لبخندی زدم و با افتخار گفتم :

<< بله که همیشه پرنسسم >>

بارونی قرمز کوتاهش رو با ساپورت مخمل براش در آوردم و تنش کردم موهایش رو دو گوشی با کش قرمز بستم و
کفش پایون دار قرمزش هم پاش کردم ، لبخندی به ستمون زدم و گفتم :

<< بریم ؟ >>

سرش رو آرام بالا پایین کرد با برداشتن کیف و گوشیم از پله ها پایین رفتیم ، مامان با دیدنمون اخم کرد و گفت :

<< کجا به سلامتی ؟ >>

لبخندی زدم و گفتم :

<< به غسل قول دادم ببرمش شهربازی >>

مامان با حرص گفت :

<< لازم نیست امشب برید ، حالا که مهمون داریم ؟ >>

با کنایه گفتم :

<< مهمون که نه منظورت صاحب خونه اس دیگه ؟ >>

چشم غره ایی برام رفت و زیر لب یه چشم سفید گفت و رو به بابا عصبی گفت :

<< بیا دخترت رو تحویل بگیر ، مهمون داریم خانم داره میره دور دور >>

بابا با مهربونی به من و غسل نگاه کرد و گفت :

<< ول کن خانم ، بزار بچه ها خوش باشن >>

غباری از جنس غم

بعد رو به من گفت :

<< برو بابا ، پول میخوای ؟ >>

بوسه ایی روی لپ هر دو زدم و در همون حال گفتم :

<< نه بابایی ... مرسی >>

و از خونه خارج شدیم با گرفتن یه ماشین به سمت شهر بازی حرکت کردیم

با پیاده شدن از ماشین دستم توسط عسل کشیده شد .

با ذوق به این طرف و اون طرف میرفت دلش میخواست سواره تک تک وسایل ها بشه !

با دیدن قطار چشماش برقی زد و گفت :

<< بریم قطار ؟ >>

لبخندی به نگاه معصومش زدم و گفتم :

<< آره خوشکلم بریم بلیط بگیریم بعدش سوار شیم >>

باهم به باجه بلیط رفتیم و بعد از گرفتن بلیط روی صندلی آبی رنگ قطار نشستیم ، آروم آروم شروع به حرکت کرد تا اینکه وارد تونل شدیم از شدت تاریکی ترسید و دستم رو چنگ زد سفت بغلش کردم و در گوشش گفتم :

<< آروم ، نترس >>

سری تکون داد و دور اطرافش رو نگاه میکرد که با دیدن یه مومیایی درست بغلش جیغ بلندی زد و من و سفت بغل کرد خنده ایی کردم و به خودم فشارش دادم ... تا آخرین لحظه چشماش رو باز نمیکرد فقط جیغ جیغ میکرد !

بعد از قطار سوار ماشین شدیم و شروع به ماشین بازی کردیم ، انقدر که نفهمیدیم کی ساعت شد ۱۲ شب !

غباری از جنس غم
با خستگی به نگهبان اونجا گفتم برام یه ماشین بگیره به عسل که تو بغلم خواب بود نگاه کردم ، خوشحالم که بهش
خوش گذشت ؛ بوسه آرومی به پیشونیش زدم و با دیدن آژانس به سرعت در رو باز کردم و سوار شدم بعد از دادن
آدرس سرم رو به شیشه تیکه دادم و چشم بستم !

باکلید در خونه رو باز کردم با دیدن کفش های جلو در و چراغ های روشن فهمیدم هنوز هستن .

عسل رو به اتاقش بردم و روی تختش گذاشتم بوسه ایی روی پیشونیش گذاشتم و از اتاق خارج شدم .

آروم از پله ها پایین اومدم ، که با صدای ماهرخ سرجام ایستادم :

<< بهش نگفتید هنوز نمرده ؟ >>

بعد از کمی مکث صدای بابا رو شنیدم که گفت :

<< نه ، امشب میگم بهش >>

چیزی نفهمیدم ... کی نمرده ؟ شونه ایی بالا انداختم و به سمت پذیرایی رفتم اولین نفر که دیدتم ماهرخ بود ، از
جاش بلند شد چشمم خیره بچه ۱ یا ۲ ساله بغلش بود که معصوما خوابش برده بود !

به سمتش رفتم سلام بلندی به جمع دادم با سر بهش اشاره کردم بشینه رو به خاله گفتم:

<< خوش اومدید >>

خاله لبخندی زد و گفت :

<< مرسی ، چه عجب بالاخره دل از جایی که بودی کندی و اومدی ! >>

نیشخند زدم و گفتم :

<< دیگه شما ببخشید >>

چشم غره ایی برام رفت و رو به ماهرخ گفت:

غباری از جنس غم
>> بلند شو بریم ، دیر وقته <<

ماهرخ سری تکون داد و روسریش رو روی سرش گذاشت . بعد از رو بوسی با من و مامان رفتن ؛ انقدر خسته بودم
که راه افتادم به سمت اتاق خوابم که که با صدایی بابا متوقف شدم :

>> پانیذ باید صحبت کنیم <<

برگشتم و با تعجب نگاه کردم که به سمت اتاق کارش راه افتاد مجبورا دنبالش راه افتادم ، پشت میز نشست و منم
روی مبل روبه روش نشستم .

کمی به سکوت گذشت که آخر سر بابا لب باز کرد و گفت:

>> یه چیز هست که تو نمیدونی ، بهتر بود هر چه زود تر با خبر میشدی از این موضوع <<

کمی نگام کرد و سکوت کردم که ادامه حرفش رو بگه با تردید گفت :

>> پانیذ ، مهرداد زندس من لحظه آخر پشیمون شدم ؛ البته الان توی زندان نگران نباش<<

مغزم قفل کرد ! فلش بک هی میخورد روی یه کلمه :

>> مهرداد زندس ... مهرداد زندس ... مهرداد زندس <<

هیچی نمیفهمیدم فشار خونم بالا زده بود انگار قلبم توی گلو میزد !

صداش اِکو توی گوشم بود ، آروم چشم بستم و قلبم رو چنگ زدم نفس عمیقی کشیدم که منجر به تیر کشیدن
قلبم شد و.....

>> پایان جلد اول <<

۷ آبان ماه ، ساعت ۱۹:۴۷ دقیقه

(جلد دوم به زودی آغاز میشه)

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com